

جستجوی بی پایان

## بسم الله الرحمن الرحيم

### سخنی با خواننده

خواننده ارجمند کتابی که پیش روی دارید آمیزه ای است از معرفتهای احساسی و دریافتهای شخصی که بر اثر مساعی بشریت در طول تاریخ به دست آمده است. بدین ترتیب نقشی که جامعه بشری در شکل گیری یک اندیشه ایفاء مینماید به حدی فراگیر است که هیچ نویسنده، محقق و صاحب ذوقی در هر یک از شاخه های علوم و معرفت، هرگز چنین ادعائی نخواهد داشت که یافته او تنها از آن خودش میباشد. رد پای انسانیت در جای جای اندیشه ها و احساسات ما قابل مشاهده است و بر این اساس است که در خلق هر اثری نویسندگان حقیقی توده های مردمند. زمانی که انسانی در پیشگاه چنین عظمتی قرار میگیرد، زمانی که انسانی به نقش سترگ بشریت در پرورش توانائی ها و شخصیتش می اندیشد، خود را بسیار حقیر می یابد، حقیرتر از آنچه که بخواهد لقبی جز انسان به خود اعطاء نماید. بنابراین کتابی که در دست دارید نوشته خود شماست و وامدار اندیشه ها و تفکرات تک تک شما سروران میباشد. اگر نقاط ضعفی در آن یافتید که میدانم بسیار فراوان خواهند بود اصل را بر این اساس قرار دهید که اینجانب قدرت دریافت ضعیفی از عظمت های شما عزیزان را داشته ام و اگر نقاط قوتی در آن یافتید که میدانم اندک خواهند بود، بدانید که به سخنان معلم یعنی تمدن انسانی به دقت گوش جان سپرده ام. در خاتمه کتاب جستجوی بی پایان را که در

واقع هدیه شما عزیزان گرانقدر می باشد ، تقدیم به عزیز ترین  
کسانم میکنم .

تقدیم به پدر و مادرم که مرا به سمت انسانیت سوق دادند و تقدیم  
به همسرم که مرا در انسان ماندن تقویت نمود .

وسخن آخر اینکه در ماجراها و شخصیت‌های این رمان کاملا از عنصر  
تخیل بهره گرفته شده است و سعی بر آن بوده که مفاهیم و مطالب  
موجود در قالب فضائی خیالی عرضه گردد و نیز با توجه به حجم  
مطالب سعی شده است نوشته حاضر در همین کتاب به پایان رسیده  
اما به تعداد بیشماری از پرسشهای ایجاد شده در نوشتار بعدی پاسخ  
داده خواهد شد .

با تقدیم احترام

ب . الف . افشار

عاقبت آن یک هفته فرصتی که وعده داده بود به انتها رسید . انتظاری سخت بی پایان ، انتظاری که مانند هر انتظاری پایان ناپذیر بود اما سرانجام تسلیم صبر شد . ساعت ده صبح یک روز زمستانی بود . میهمان من ، عزیزی که ماهها در شوق دیدارش میسوختم ، یآوری که مراد سفرهایم سختی ها و رنجهایم یاری میکرد ، مونس کسی که هرگز چیزی را از من دریغ نکرد جز خودش را ، عاقبت می آمد . می آمد تا شاید بگوید ارزش داشتن یک دوستی تنها در کنار هم بودن نیست ، ارزش دوست داشتن نیز در دیدار نیست . بارها برایم گفته بودند تنها یک انسان سنگدل قادر است بگوید اذدل برود هر آنچه از دیده رود . شاید راست میگفت و شاید دلیل اینکه در این روزگار بدون تعارف آن مثل کاربردی بس وسیع دارد این است که بشریت خیلی سنگدل شده است . صدایش از دوردرد گوشم پیچید ؛ دوباره غرق داشته هایم هستی . آن روز که ببینم یا بشنوم یاد گرفته ای چگونه باید با شجاعت به نداشته هایم اندیشه کنی و بدون حقارت بگوئی که من این را ندارم روزی است که به داشتنت فخر خواهم کرد . به کنارم آمد و گفت :

– وعده کرده بودم امروز برایت سرگذشتم را بگویم اما این را نیز بدان که نخواهم توانست تمام وقایع را بازگو نمایم یا برایت شرح دهم در خاتمه اگر سؤالی داشته باشی در صورت امکان پاسخگو خواهم بود .

بیسبرانه لحظه ها را شمرده بودم تا به چنین روزی برخورد نمایم اما ، افسوس از این اماها ، ایکاش و هزاران افسوس از این ایکاشها ، اما به جای

آن شوق خالصانه اینک نیاز جایی در احساسم گشوده بود و ایکاش که اینچنین نمیشد. گفتم من کاملاً آماده شنیدن هستم. و او شروع کرد به تعریف آخرین فیلمی که در بازی زندگی اش به تصویر کشیده بود.

— نمیدانستم در چه جهتی غوطه ورمیاشم، حس میکردم مانند مایعی روان هستم. ظاهراً قادر بودم در آن واحد تمام جهات و زوایا را بینم گوئی تمام وجودم چشم بود. سعی میکردم موقعیت مکانی خود را تشخیص دهم اما واقعاً قادر به این کار نبودم. حرکت را حس میکردم اما مفاهیمی چون جهت، عمق، ارتفاع، طول و عرض، ژرفا و نظایر آن کاملاً نامفهوم بودند. التهاب واضطراب شدیدی وجودم را فرا گرفته بود، سعی کردم اندکی به خود مسلط شوم. با قبول اینکه در چنین وضعیتی قرار دارم و باید سعی کنم هر چه سریعتر به وضعیت عادی بازگردم از سایر حواسم مدد جست. فکر کردم بد نیست به صداهاى اطرافم گوش فرا دهم اما موفق به اینکار نشدم؛ از اینکه صدائی را نمیشنیدم سخت متعجب بودم برای دومین دفعه با تمرکز بر شنیدن همان عمل را تکرار کردم این بار گوئی تمام وجودم تبدیل به اندام شنوائی شده بود. از دور و برم صداها و زمزمه‌هایی گنگ را دریافت میکردم که برایم هیچ مفهومی را در بر نداشتند اما از اینکه توانسته بودم بشنوم احساس رضایت و شادی داشتم صداها را با تمام وجودم میشنیدم گوئی در این وضعیت فاقد اندام تعریف شده‌ای به نام گوش بودم. با درک این مطلب ناگهان به یاد چشم‌هایم افتادم تا این لحظه شیئی، کسی

یا اثری را ندیده بودم اما آنچه که از این یادآوری چهره ای وحشتناک را  
برایم ترسیم میکرد این بود که نه تنها رنگها بلکه تاریکی یا سپیدی نیز قابل  
رویت نبود. شاید کور شده بودم هر چند احساس غریبی داشتم، احساسی  
که برایم سلامتی کامل را تداعی میکرد. حس ترس اندک اندک بر وجودم  
رخنه مینمود با حیرت و تعجب زاید الوصفی سعی میکردم موقعیتی را که در  
آن قرار گرفته ام درک نمایم. برای فرار از آن سنگینی غیرقابل تحمل اندیشه  
و متعلقات آن، تصمیم گرفتم به هیچ موضوعی فکر نکنم. خود را رها  
ساختم، عملی که در تمام زندگی هرگز موفق به انجامش نشده بودم.  
رسیدن به نقطه نرسیدن جایگاهی که طعم فرح بخش سکون مطلق را به  
انسان میچشاند. تجربه ای که بسیار هیجان انگیز است. حرکت من کاملا  
متوقف شده بود یا لاقفل تصوری که داشتم اینچنین بود. در چنین وضعیتی  
شنیدن، دیدن، کلمات، پندار، خاطرات و هر فعل حسی دیگری که انسان  
بدانها مجهز است به طرز شگفت آوری معنی خود را از دست میدهد. گوئی  
هرگز زاده نشده و کاملا از خود واز من خود تهی شده بودم. برای آن چند  
لحظه فقط میتوانم از کلمه خالی استفاده نمایم هر چند که این واژه نیز برای  
خود مفهومی دارد اما این مفهوم در آن لحظات کاملا فاقد معنی بود. ناگهان  
با انبوهی از ادراکات و اطلاعات مواجه شدم. نمیتوانم وصف نمایم که  
منظورم دقیقا چیست اما اگر بخواهم با مثالی به دور از حقیقت نمائی کاملا  
مبهم اما قابل درک ارائه دهم میتوانم بگویم حالتی شبیه یک برد پردازشگر

اطلاعات را داشتم با این تفاوت که علاوه بر اطلاعات کاملاً جامع، عواطف و احساسات نیز به صورت کامل در حیطهٔ پردازش قرار داشت. گوئی در درون ارگانیزمی مانند مغز حل شده بودم؛ نه اینکه مغز باشم بلکه قسمتی از آن بودم؛ اما گستردگی دامنهٔ فعالیت تمام مغز را در بر میگرفت. همانند قطره ای مرکب که به داخل لیوانی پر از آب رها شود قطره ای که خود ذره ای از آب است و عاقبت تمام آب را نیز رنگین میکند. در آن لحظات که نمیدانم چقدر طول کشید و حتی نمیدانم استفاده از کلمهٔ لحظه و مقدار برای آن کیفیت مناسب است یا نه، هیچ احساسی از وجود وجودی مستقل به نام من نداشتم همانند قطره ای که مثال زدم جزو تار و پودهای موقعیتی شده بودم که در آن قرار داشتم. فضا فضائی بسیار شگفت آور بود. صداها و رنگها و انسانها و طبیعت، اشکال و مواضع و موجوداتی که رویت میکردم بسیار وسیع بودند. تعداد کثیری از آنها برایم کاملاً نا آشنا و غریب مینمودند ولی به طرز معجزه آسایی قابل درک بودند، برای مدتی کوتاه حسی مملو از شگفتی برایم دست داد و پس از آن ناگهان متوجه شدم هر آن چه که ادراک مینمایم عنصری بیرونی نیستند، یعنی آنگونه نبود که دیده ها و شنیده ها و ادراکاتم در خارج از وجودم قرار داشته باشند و توسط حواس پنج گانه و اعضای تعریف شده اش درک شوند. گوئی در آن واحد در درون تک تک آن پدیدارها که به نظر بی نهایت می رسیدند قرار داشتم و ماهیتشان برایم کاملاً مفهوم بود. وارد سطحی از آگاهی شدم که سخت

برایم ملموس بود و عجیب این بود که نمیدانم چرا حس وابستگی و علاقه شدیدی را در خود نسبت به آن موقعیت خاص داشتم. چهره ای مبهم از زنی را دیدم که در جاده ای در حال قدم زدن است. او گلی را چید، دلش آکنده از غم و حسرت بود، بغضش ترکید و شروع کرد به گریستن. درونش از عشق و رنج موج میزد. اتومبیلی در آن سوی جاده متوقف بود. زن صورتش را با دستهایش پاک کرد؛ به خود گفت؛ پیترا ای تنها مونس و همدم من، ای صخره ثروت من در هجوم بیرحمانه موجهای وحشی فقر، نمیتوانم باور کنم، توان باور کردن را ندارم که به زودی تو را نخواهم دید، چگونه خواهم توانست با بی تو بودن، با بی تو زیستن، بی تو اندیشیدن و بی تو خواستن، با بی تو گذشتن انس گیرم. دلش آتش میگرفت. با وجود آنکه هرگز به خداوند ایمان نداشت در درونش فریاد زد، خدایا او را از من مگیر. بلند شد و به سوی اتومبیل حرکت کرد. لحظه ای صورتش برایم واضح شد احساسات و افکارش برایم خیلی آشنا بود. ظاهراً اتفاقی در شرف وقوع بود چون اندک اندک خاطرات دوران کودکی آن زن برایم هویدا میگشت. ناگهان فریاد مردی بلند شد که میگفت کارلانه، کارلا بایست. به سمت راستم نگاه کردم در کسری از ثانیه کامیونی به شدت به من برخورد نمود با رویت این صحنه از آن موقعیت خارج شدم. مجدداً به وضعیت قبلی بازگشته بودم و همانند مایعی سیال در حال حرکت بودم. قبل از دیدن این صحنه من وجودی بدون



خاطره بودم، منی بدون هویت بودم. وجودم را حس میکردم اما اینکه کیستم یا چیستم برایم معنی نداشت. آن اتصال چند لحظه ای با آن مکان یا هر نام دیگری که داشت باعث شد هویتم را باز یابم. من کارلا رایمان بودم که چند لحظه قبل با کامیونی تصادف کرده بودم. با خود گفتم، احتمالاً بر اثر این تصادف دچار اوهام شده ام. پیتیر کجاست؟ پسر م رادلف چه میکند؟ اینک کجا هستم چه اتفاقی افتاده است؟ با حسی مملو از سرگشتگی، همراه با غمی سنگین و میلی شدید به یافتن عزیزانم خود را در وضعیتی عجیب یافتم؛ وضعیتی که در طول زندگی هرگز با آن مواجه نشده و هیچ تجربه ای از آن نداشتم. بدون وجود صدا و تصویر در مسیری که جهتش را نمیدانستم در حال حرکت بودم. هیچ بازتابی که بتوانم آن را به نحوی حس کنم وجود نداشت، آنچه که قابل درک بود تنها وجود خودم بود و بس. با کمی شجاعت سعی کردم وقایعی که تمام علم من از این موقعیت را تشکیل میدادند مرور نمایم. با کامیونی تصادف نموده بودم و بعد از آن این اوهام وهم انگیز. به خود گفتم احتمالاً ضربه شدیدی به سرم وارد شده است اما اگر اینچنین نباشد؟ نمیدانم چه حس طنزی وجودم را فرا گرفت که با شدت مشغول خندیدن شدم؛ شاید هم مرده ام و باز به خندیدن ادامه دادم؛ یعنی در حال حاضر یک روح هستم به طرز وحشتناکی به حجم خنده ام افزوده شد و ادامه دادم پس آن چنان که انجیل میگفت خدایی هم هست. با ادای این جملات ناگهان خنده ام قطع شد. به راستی

ممکن بود به آن چه که میخندیدم دچار شده باشم؟ دوباره غم را حس میکردم ولی خوشبختانه این حسی بود که برایم خیلی آشنا بود یکی از همسفران دائمی زندگانیم. بروجود غم زده ام، مایه سوزان نشست. به خود گفتم اگر این چنین باشد پس ارواح کجا هستند؟ چرا هیچ چیز و هیچ کس و هیچ صدائی را حس نمیکنم. چرا حتی رنگی هم برایم قابل درک نیست؟ من که درعالم رویاهای شیرین خوابهایم رنگهای زیبا را به وفور میبینم و تنها لذتی را که از زندگانی میبرم همین رنگهای دنیای خواب است یعنی باور کنم که سرنوشت آن را هم برایم زیاد میداند؟ چرا هیچیک از اندامهای خود را نمیبینم اما با این وجود حس میکنم کوچکترین نقصی در کالبدم راه ندارد. چرا با این احوال سلامتی را بیشتر از همیشه در وجودم درک میکنم؟ ناگهان دلهره ای شدید وجودم را فرا گرفت یعنی ممکن است تا ابد این چنین، در این مکان فاقد شکل و رنگ و وجود و حس، تنها، تنهای تنها، سرگردان باشم؟ ایده ای در وجودم جان گرفت. میگویم وجودم چون عضو خاصی را برای فکر کردن در تنم شناسائی نکرده بودم. بروجود خود با فراموش کردن شخصیت متمرکز شدم. مجددا سکون مطلق را حس نموده و پس از آن برای بار دوم وارد آن عالم که نامش را عالم ادراکات گذاشته بودم شدم. تا خواستم وجودی غیر از خود را حس نمایم در درونم صدائی بلند شد یا بهتر بگویم از درون و بیرون و از تمام زوایای وجودم صدایی گرم و مهربان با لحنی آکنده از دلسوزی را شنیدم که برایم

گفت هرچه را که میخواهی بر آن متمرکز شو . پس از شنیدن یا حس کردن آن کلام مجددا خود را در وضعیت قبلی یافتم . مثل اینکه دیگر قادر نبودم به آن ادراکات پرشکوه وارد شوم . گوئی آن مکان من را از خود طرد مینمود یا حداقل من اینچنین میفهمیدم . ناامیدی بدون هیچ واسطه و پرده ای وجودم را فرا گرفت . هرگز طعم واقعی ناامیدی را اینچنین نچشیده بودم . به جملاتی که در آن مکان شنیده بودم اندیشیدم ارزشش را داشت که در این وادی حیرت و تنهائی آن روش را آزمایش نمایم . خود را به آرامش یافتن متمرکز نمودم . اندکی بعد تمام آن حس ناامیدی از وجودم رخت بسته بود اما دوست صمیمی ام غم همچنان در وجودم پرسیه میزد . با خود گفتم فرار از دست بدتر به سوی بد نعمت بزرگیست . تصمیم گرفتم کاملا بروی شخصیتم متمرکز شوم وقتی نمیتوانستم غیر از خود اثری از کسی یا جائی را درک نمایم بهتر این بود که خود را بیشتر درک کنم و اقدام به این عمل هم نمودم اما یکاش این کار را انجام نداده بودم . در درونم آشوبی سوزان برپا شد ، تمام احساساتم بر اثر تضاد حاکم بر وجودم با یکدیگر به تناقض رسیده بودند . وضعیت وخیمی بود ، وضعیتی بسیار وخیم . حس میکردم هر لحظه ممکن است منفجر گردم قادر به تحمل و کنترل خودم نبودم حتی این امکان برایم مهیا نبود که حواسم را جمع کرده و با تمرکز از این وضعیت رهائی یابم . گوئی آب و آتش و بنزین و اکسیژن و هزاران ماده محترقه و خنثی کننده در درونم آزاد شدند . حس میکردم کاملا در حال

ریزش به درون خودم و فوران از درون خود هستم. در آن لحظات بود که آرزوی مرگ داشتم تا از شر خود نجات یابم. خیلی سخت است که کلیه احساسات همسو و معارض در درون فردی یکجا رها شوند در چنین شرایطی است که انسان کاملاً درک میکند مفهوم تضاد چیست؛ کلیه دریافتهایم، شادیهایم، غصه هایم، تصوراتم، احساسات ناشی از اعمالم، از لحظه ای که چشم به جهان گشودم و از زمانی که به عنوان یک انسان معنی یافتیم به عنوان وجودی معنوی، مرا تحت سلطه قرار داده بودند. در واقع مشغول مرور کلیه ساختارهای شخصیتی زندگانیم از بدو تولد بودم. البته اینچنین نبود اعمالی را که انجام داده بودم بینم بلکه مجموعه احساساتی را که از افعال ذهنی و جسمی کسب کرده بودم ورق میزدیم. آتش مشتعل از حسهایی چون خشم و بخشش، مهر و نفرت، ایمان و یاس، وفا و خیانت و هزاران عنصر روانی دیگر مانند همین احساسات درونم را به سختی میسوزانید. جدال این ساختارها برای آن بود که هر کدام میخواستند با بیرون راندن سایر عناصر تنها ساختار موجود شخصیت من شوند. البته صحبت کردن از خواست آنها معقول نیست چرا که در واقع این خواسته خود من بود بدین ترتیب که به عنوان مثال وقتی در درونم با حس ناشی از رنجاندن مواجه میشدم شدیداً میل داشتم آن احساس در درونم باقی بماند و حق هم داشتم زیرا آن احساس زائیده من بود، چون در روابطم با تعدادی از افراد آن را پرورش داده بودم و یقیناً در موقعیتی از آن استفاده کرده و لذت برده بودم

و اکنون با یادآوری چنین احساسی، به آن لحظه، یعنی فضائی که در آن نیاز به این احساس را داشتم باز میگشتم و عطش شدیدی برای اعمال آن در خود می یافتم. به علت مرور شخصیتم و یادآوری عناصر آن پس از کسب نتیجه احساسی هرکنش و واکنش مربوط به یک احساس خاص که میتوانست لذت یا الم باشد، احساس بعدی برایم نمودار میگشت و آنهم تمام مسیری را که شرح دادم طی مینمود تا به پایان میرسید و این روند همچنان ادامه داشت. بدترین بود که هر احساسی از مرحله شروع تا مرحله پایان همچنان در وجودم جان میگرفت و شروع احساسی دیگر به معنی ختم اثر احساس ماقبل خود نبود و این یعنی کشمکش شدید احساساتم. اصطکاک این ساختارهای روانی آن چنان داغم ساخته بود که حس میکردم در درون آتشی هولناک پرتاب شده ام. البته در این مرور پاره ای از احساسات را نیز تجربه نکردم مانند حسی که از یک جنایت میتواند در فردی نمود یابد چرا که در طول زندگیم هرگز به کشتن انسانی فکر نکرده بودم تا بخواهم به آن عمل نمایم و طبعاً چنین احساسی نیز در درونم به عنوان یک زیر مجموعه شخصیتی پرورش نیافته بود. سرانجام از این حالت به صورت ناگهانی خارج شدم و به وضعیت قبلی بازگشتم. بهت زده بودم، تمام عناصر شخصیتی ام را مرور کرده و از آن وضعیت رهایی یافته بودم. اما این رهایی چگونه صورت پذیرفته بود؟ در طی آن لحظات که مشغول مرور بودم با توجه به زجر شدیدی که داشتم خیلی سعی کرده بودم به وضعیت سابق

رجعت کنم تا از دست آن فشار بی امان خلاصی یابم اما موفق به انجام چنین کاری نشده بودم چه مکانیزمی توانسته بود مرا از آن وضعیت رهایی بخشد؟ با اندکی تفکر پاسخ را از وجودم دریافت کردم پاسخی بسیار ساده من از لحظه تولد، شخصیتم را بازبینی کرده بودم و آخرین بازبینی نقطه ای بود که اینک در آن قرار داشتم یعنی قبل از لحظه مرور. با درک این نکته حس کردم که در حال کشف مکانیزم عملکردی یا به عبارتی قانون حاکم بر وضعیتم هستم. هیجانی لذت بخش و آرامشی پر نشاط وجودم را فرا گرفت درک مطلبی هرچند کوچک از ساختاری که از آن هیچ نمیدانی میتواند بزرگترین کشف یک انسان که نه بزرگترین کشف جامعه بشری در طول تاریخ باشد. به یاد جمله ای افتادم که در آن مکان ادراک شنیده بودم "هر چه را که میخواهی بر آن متمرکز شو". پاسخهایی به پرسشهایی که داشتم در وجودم جان میگرفتند؛ من قادر به رویت نبودم چون خود را به دیدن متمرکز نساخته بودم و آن هنگام که متمرکز بر شنیدن بودم همه‌هایی را درک کرده، و وارد دنیای ادراکات شدم چون به سکون مطلق تمرکز کردم و وقایع پس از آن منجمله بازبینی شخصیتم همه به علت تمرکز من به وقوع پیوست. به خود گفتم اگر قانون مطابق حدسی که میزنم باشد باید از تمرکز خود با احتیاط استفاده نمایم. اما باید از کجا شروع میکردم؟ به این فکر افتادم که خود را متمرکز شنیدن نمایم واقعیت این بود که فکر میکردم دیدن میتواند برایم مشکل ساز باشد اما از دام

شنیدن شاید راحتتر میشد گریخت . تصمیمم را برای تمرکز بر شنیدن جزم کردم باید با احتیاط عمل میکردم با منطقی که داشتم شنیدن میتوانست برایم عذاب آورو یا حتی وحشتناک باشد چون شامل شنیدن هر صدا یا کلامی میشد . تصمیم گرفتم فقط صداهای اطرافم را به سمع رسانم اما این ایده جالبی نبود با یادآوری تجربه ای که از لحظه ورود به این موقعیت داشتم احتمال بسیاری وجود داشت که کلمه اطراف ، کلمه ای بی معنا باشد . به این فکرافتادم تا بدانم آیا کسی هست که بخواهد با من صحبت نماید ؟ به گمانم متمرکز شدن بر این موضوع میتواند بهترین راه حل باشد بنا بر این متمرکز شدم تا با کسی که احتمالاً میخواست با من صحبت نماید مکالمه نمایم . کلامی گرم و پرمهر وجودم را آکنده ساخت و با صدایی موزون همراه با احترام سلام داد . از شادی لبریز شدم گوئی تولد جدیدی یافته بودم حس جان گرفتن وجودم را آکنده ساخت . با صدائی لرزان و آهسته پاسخ سلامش را دادم . گفت :

– نسبت به خیلی ها پیشرفت خوبی داشته اید .

– منظورتان پیشرفت در کدام موضوع میباشد ؟

– خوب توانستید موقعیت را درک نموده و با قوانین همسو گردید .

صدایش بسیار شیرین و مهربان بود . ادامه داد :

– میدانم با انبوهی پرسش در وجودتان رودررو هستید و میخواهید پاسخ

آنها را بدانید . دوست دارید از کجا شروع کنیم ؟

– اگر ممکن باشد قبل از هر سؤالی میخواهم بدانم شما چه کسی هستید .  
– نام من قاسم است .

نامش برایم چندان مانوس نبود بیشتر شبیه نامهای عربی بود . قاسم ؟ بالحنی  
پرسشگرانه نامش را تکرار کردم .

– آری .

– نامتان برایم چندان مرسوم به نظر نمی آید .

– درست است . من در کشوریمن به دنیا آمده ام و نامم نیز مانند کشورم عربی  
است .

– در کشور شما این نام برای مردان استفاده میشود یا زنان ؟

صدای خنده با وقارش در وجودم طنین افکند .

– میخواهید بدانید که من مرد هستم یا زن ؟

با خجالت گفتم :

– اگر ممکن باشد .

– من مرد بودم ولی در مکانی که در حال حاضر در آن هستم مرد یا زن بودن

آن معنی خاصی را که شما استنباط میکنید ندارد .

دچاره دلهره شده پرسیدم :

– منظورتان چیست ؟ چرا از کلمه مرد بودم استفاده کردید ؟ مکانی که در

آن هستید کجاست ؟

بالحنی آرامش بخش و مملو از صداقت گفت :



— چرا نگرانید؟ من روند طبیعی زندگی ام را طی کرده و بر اثر کهولت سن وارد سمت دیگری از زندگانی شده ام .  
 — منظورتان این است که فوت نموده اید ؟  
 — آری .

از تصور اینکه به عنوان یک مدیوم مشغول مصاحبه با یک روح هستم خنده ام گرفت و با صدای بلندی خندیدم . صدای خنده او را که همچنان مملو از وقار و متانت بود می شنیدم . به خود مسلط شده و گفتم :  
 — باید گستاخی ام را ببخشید . اگر درست فهمیده باشم آنچه را که شما از آن صحبت میکنید موضوع ارتباطات روحی است مبحثی که در باره آن مطالبی را خوانده ام ولی هرگز نتوانسته ام آن را جدی گرفته یا باور نمایم . اگر آنچه را که میگوئید صحیح باشد فکر میکنم پس از ضربه ای که به سرم وارد شد باید وارد ضمیرنا خود آگاه خود شده باشم که در این صورت شما یازائیده مغزمن خواهید بود یا علی رغم اعتقادم به عدم وجود روح از طریق قدرتهای موجود در مغزم خصوصا در بخش نا خود آگاه آن ، توانسته ام به عنوان یک مدیوم باشما ارتباط ایجاد نمایم . و در صورت صحت این موضوع پس از هوشیاری باید بر اعتقاداتم تجدید نظری کلی داشته باشم .  
 با همان لحن پر مهر گفت :

— ضمیرنا خود آگاه؟ ممکن است بدانم چه تجربه ای از ضمیر ناخود آگاهتان دارید که اینچنین با تاکید از حضور در آن سخن به میان می آورید ؟

– تا لحظه تصادفی که کردم هیچ تجربه ای از این بخش از وجودم نداشتم؛ با مروری که جهت یافتن موقعیتیم در مغزم انجام دادم وارد دنیای ادراکاتم شدم و در آنجا بود که صحنه تصادفی را که با کامیونی داشتم به خاطر آوردم و پس از آن توانستم با اراده خویش بر هر چه میخوام تمرکز جویم. آخرین بار اراده نمودم تا با کسی که میل دارد با من مکالمه نماید صحبت کنم و در پی آن مشغول حرف زدن با شما هستم. من تا به حال وضعیت بیهوشی را تجربه نکرده ام اما در این مورد نیز مطالعاتی دارم احتمالاً اگر به هوش آیم تمام این حوادث مجدداً به ضمیر ناخودآگاهم خواهند پیوست و من نیز همانند اکثریت افرادی که پس از به هوش آمدن جز خوابی راحت و آرام را به یاددارند به یاد نخواهم داشت که چه دوران سختی را در درون مغزم سپری کرده ام. این تنها تجربه ای است که از ضمیر ناخودآگاهم داشته ام.

– آیا به زندگی در فراسوی اجسام مادی اعتقاد دارید؟

– اگر منظورتان زندگی در فراسوی جهان مادی شناخته شده باشد، باید بگویم که هرگز نتوانسته ام قطعاً ایمان داشته باشم که درورای کره خاکی ما حیاتی وجود ندارد. اما اگر منظورتان زندگی در فراسوی اتمها، کوارکها، فوتونها و نظایر آن باشد به عبارتی حیات پس از مرگ، نه، هرگز به آن ایمان نداشته ام.

– نسبت به ذات واجب الوجود خالق چه نظری دارید؟

– به خداوند همواره با این زاویه نگریسته ام که تصویری است مانند تصور

یک تکیه گاه . انسانها بر اساس نیازشان به دریافت امید که موتوری است جهت حرکت و پویائی درهرجائی که قادر نبوده اند با ابزار یا سایر توانائی های عملکردی امیدوار باشند ، تصویری را بنانهاده اند که در واقع جایگزین این کمبود گردیده است تا به صورت مجازی آنان را به حرکتی که به سمت دلسردی میگرانیده است امیدوار سازد . این مکانیزمی است که نمونه های بیشماری دارد .

– پس به نظر شما باری تعالی آن جوهرالجواهر قائم به ذات تنها یک تصور است .

– تا این لحظه که اعتقادم بر این اساس استوار بوده است .

با لحنی دلسوزانه تراز من پرسید :

– اینک راجع به مکالمه با من چه نظری دارید ؟

حس کردم که میخواهد با این جملات مرا به بن بست بکشاند بنا بر این با سرعت خود را در وضعیت دفاعی قرار داده و گفتم :

– هنوز برای من ثابت نشده است که در حال مذاکره با روح یک انسان می باشم چون تمام آنچه که بین ما ردوبدل شد پرسشها و پاسخهایی بود که بارها در تفکراتم بدانها پرداخته ام . و اما شما ، شما میتوانید من ناخودآگاه من باشید که در ضمیر ناخودآگاهم مشغول گفت وگو با من خودآگاهم میباشد . با لحنی حاکی از رضایت و مهربانی گفت :

– شاید اینچنین باشد .

— از لحتنان میشود چنین استنباط کرد که پاسخ من برایتان رضایت بخش بوده است .

— اندک اندک به کشف حقیقت نزدیکتر میشویم و این باعث خرسندی من است . مایل هستید برای مدتی بسیار کوتاه به این مکالمه خاتمه دهیم ؟  
— نه ، اگر برایتان مقدور باشد اصلا دوست ندارم مجددا در تنهایی غوطه ورگردم ترجیح میدهم این معما را کشف کنم خواهش میکنم نزدم بمانید .  
— آنچه که من در آن محدودیتی ندارم وقت است با این پیشنهاد میخواستم توجهتان را به این نکته جلب نمایم که به صورت سیری ناپذیری در حال سیردرو جودتان هستید تاجائی که مایل نیستید این مکاشفه حتی برای دقایقی کوتاه قطع شود . فکر نمیکنید برای انسانی که با تصادفی شدید روبرو بوده است و احتمالا در حال حاضر در شرایط کما به سر می برد این همه انرژی برای تمرکز بر یک بخش از وجودش اندکی عجیب به نظر میرسد؟ خصوصا که هیچ مزاحمتی نیز برایتان ایجاد نمیشود .

— ممکن است منظورتان را بهتر بیان نمائید ؟

— هم اکنون طبق نظر شما باید تعداد کثیری پزشک ، با انبوهی دارو و دستگاه های شوک بر بالیتنان حاضر باشند . نتیجه تلاش آنها برای نجات زندگیتان حداقل باید در وضعیت فعلی شما تغییراتی را بوجود آورد یعنی حتی اگر شده به اندازه چند هزارم ثانیه باید از حالت فعلیتان خارج شوید .  
آیا در طول این مدت چنین تجربه ای را داشته اید ؟

– از لحظه ای که توانستم با یادآوری خاطراتم هویتم را بازیابم تجربیاتی بسیار درموردجابجائی و تحرک در ضمیر ناخودآگاهم داشته ام .  
 – در ضمیر ناخودآگاهتان . نه در جایی دیگر . یعنی حتی یکبار هم نشده است که به قسمت خود آگاه مراجعه یا به خوابی معمولی رفته و رویایی شیرین یا کابوسی تلخ را تجربه نمائید .

خندیدم و در پاسخش گفتم :

– تمام آنچه را که در حال حاضر میبینم مملو است از کابوس یا رویا مثلا خود شما اگر نگویم کابوس حداقل رویایی شیرین هستید که در این دقائق از مصاحبت با شما در حال لذت بردن هستم .

– میدانستم مغز جستجوگری چون مغز شما چنین پاسخی خواهد داد . البته آنچه که میگوئید صحت دارد ، اما توجه داشته باشید که تمام این حالات تنها در یک جهت رخ میدهند . کلیه تفکرات و رویاها و احساساتان دارای یک معنی بوده یابه سوی کشف آن معنی رهسپارند . اگر گریختگی یا هرج و مرجی در این رویاها و توهماتان بروز کند یقین داشته باشید که هنوز در حالت کمایابیهوشی به سرمیریداماتاهانگامی که این تصورات کاملا همگن و نظم دارهستند و شما را مستقیم به سمت شناخت زوایای نامرئی وجودتان هدایت مینمایندامکان وجودحالت کمایابیهوشی بسیارضعیف به نظر میرسد .  
 به گفته هایش فکر کردم ؛ به نظرم سخنانش کاملا منطقی بود . مجددا تشویش شدیدی وجودم را فرا گرفت با کلماتی منقطع پرسیدم :

– میخواهید چه بگوئید؟

– در این شرایط بهتر است کاملاً آرام باشید جایی برای نگرانی وجود ندارد. میخواهم بگویم که در ضمیر ناخودآگاهتان هستید اما اینک بخش ناخودآگاهتان در حال اتصال با سمت خودآگاهتان میباشد یعنی میشوید یک ضمیر خالص.

با شنیدن سخنانش اندکی آرامشم را باز یافتم و پس از چند لحظه تامل به او گفتم:

– راجع به چنین حالتی هیچ مطالعه ای نداشته ام، شاید مرحله خروج از بیهوشی همین وضعیتی باشد که شما شرح دادید.

با لحنی سرشار از محبت گفت:

– از زبان عربی چه میدانید؟

با تعجب گفتم:

– چیزی نمیدانم. فقط در خاطر هست که چند بار در نشریات کشورم یا از طریق تلوزیون شکل ظاهری چند عبارت عربی را دیده ام که چندان توجهم را به خود جلب نموده است.

– آیا تا کنون مطالعه ای در زبان عربی داشته اید یا از آن زبان کلماتی را

آموخته اید؟ آیا تا کنون اصواتی را که به این زبان ادا شوند شنیده اید؟

– کشور من آلمان است و به عنوان یک دانشجوی رشته ادیان در کشورم، هیچ ارتباطی در مقام تحصیل با این زبان نداشته ام و چنانچه طی تحصیلاتم

نیاز به مطالعه منبعی عربی داشته باشم مانند کتاب قرآن که آن را خوانده ام ، به صورت ترجمه بوده است . از طرفی دیگر شغل یا سایر ابعاد زندگی اجتماعی ما به گونه ای است که تمام زندگی شخصی ما را تحت پوشش خود قرار می دهد و فرصت آزادی وجود ندارد که به مطالعات و فعالیت های غیر تخصصی پردازیم . اصولاً جوامع صنعتی پیشرفته جهت پیشرفت فزاینده ، برای هر لحظه زندگی مردمانشان برنامه ویژه ای دارند آنها به خوبی معنی طلائی بودن زمان را درک کرده اند . در اینگونه جوامع زیستن هزینه نیست بلکه زندگی یک سرمایه گزاری کلان تلقی میشود که باید سود آوری کلانی هم داشته باشد . بدین ترتیب مدت کوتاهی را که میتوانیم در اختیار خانواده قرار دهیم صرف روابط خانوادگی نموده یا به تفریح می پردازیم . بنابراین آشنائی با زبان عربی برایم مقدور نبوده است . هر چند که گروهی از ملیتهای مختلف کشورهای عربی در آلمان سکونت گزیده اند و یا به عنوان توریست در رفت و آمد میباشند و هر چند که رشته تخصصی من ادیان است و به فراخور تخصصم خیلی مایل بوده ام که با آنان ارتباط داشته باشم اما به علت گرفتاری ، چنین امکانی برایم فراهم نشده است . چنانچه گفتم اگر مطالعاتی در باب اعراب و فرهنگ و تفکراتشان داشته ام صرفاً از منابع ترجمه شده بوده است . آیا به نظر شما خیلی مهم است که بدانید من تا چه اندازه با این زبان آشنائی دارم ؟

— برای من اهمیتی ندارد که شما اصلاً با زبان عربی آشنائی ندارید ، بلکه

برای خودتان در این مقطع حائز اهمیت میباشد .

– چرا؟ چون در حال صحبت با شما هستم که یک عرب می باشید؟  
لحظه ای وجودم سخت به ارتعاش افتاد . شگفتی بی حد و حصری درونم را  
آکنده ساخته بود .

– شما یک عرب هستید! و با زبان عربی صحبت میکنید . من چگونه  
سخنانتان را میفهمم؟ به اندازه ای واضح مفهوم جملاتتان را درک میکنم  
که اصلا فراموش کرده بودم که با یک عرب صحبت میکنم تصور من این  
بود که در حال مکالمه با یک آلمانی اصیل هستم .

وضعیتم شدیداً به سمت وخامت گرایش یافته بود . باحالتی زار به او گفتم :  
– تحمل اینهمه ابهام را ندارم ، خواهش میکنم بگوئید در چه وضعیتی قرار  
گرفته ام .

– چرا اینچنین وحشت زده میشوید؟ نباید کنترل عصبی تان را مخدوش  
نمائید . مگر عاشق کشف شگفتی ها نبوده اید؟ این وضعیت شگفت آور  
نیز منتظر است تا شما او را کشف کنید پس بهتر است به خود مسلط شوید .  
منهم در کنار تان هستم و یقیناً برای یافتن پاسخ کمکتان خواهم کرد .  
لحن شیرین و گرمش آرامم کرد . از او خواستم که مطالبش را ادامه دهد .  
– بهتر است اندکی به عقب بازگردیم و از لحظه آشنائیمان شروع کنیم .  
طبق خواست شما من خود را معرفی کردم و گفتم که نامم قاسم است . با  
شنیدن این نام چه مفهومی در ذهنتان ایجاد شد؟



— قسمت کننده .

— اما استفاده از این کلمه با مفهومی که دارد به عنوان یک اسم در فرهنگ شما مرسوم نیست به همین علت نام من برایتان نامانوس به نظر میرسید . در مکانی که من در آن ساکن هستم چون مراودات توسط مفاهیم انجام میپذیرد و سملها در آن نقش کم رنگی دارند این مشکل وجود ندارد و این امریست که عکس آن در زندگی شما صادق است . به همین دلیل در ادامه صحبتهایمان من عمداً از پاره ای کلمات خالص عربی مانند جوهرالجواهر یا واجب الوجود استفاده کردم و امیدوار بودم که بتوانم توجهتان را به این نکته جلب نمایم اما به هر دلیل موفق نشدم . از اینکه باعث ناراحتی شما شدم از صمیم قلب عذر خواهی میکنم .

— نیازه عذر خواهی نیست . موضوع برایم جذابیت پیدا کرده است . دوست دارم بیشتر راجع به آن بدانم خصوصاً در این مورد که چگونه توانستم با شنیدن کلمه جوهرالجواهر بدون کوچکترین تفکری دریابم که منظور شما خداوند است .

— توضیح آن چندان ساده نیست اما سعی میکنم برایتان به شکلی ساده مطلب را شرح دهم . جهان وجود از اجزائی فراوان ترکیب یافته است . انسان سعی میکند آن اجزاء را مورد شناسائی قرار دهد و بعد از انجام این عمل با توجه به شناختش و سوابقی که در راه حصول به معرفت برای یک جزء خاص طی نموده است برایش نامی را بر میگزیند یعنی سملی را

اختراع مینماید تا مجبور نباشد در صورت نیاز به استفاده از آن مفهوم از تعاریف طولانی استفاده نماید و بدینگونه است که برای یک مفهوم، سمبلی زائیده میشود. انسان بدون این سمبلها یا به عبارتی دیگر بدون این واژگان و معانی آنها قادر نیست تمام آنچه را که برایش دست یافتنی است درک نماید. اگر بخواهم اندکی فراتر روم باید بگویم بدون واژه گان انسان تنها قادر است جزء بسیار ناچیزی از امکاناتش را درک نماید و اما مفاهیم؛ مفاهیم به صورت ذاتی موجودند و قابل درک توسط شناخت. انسان پس از اینکه توانست امری را مورد شناسائی قرارداده و آن را تعریف کند از کلمات که در واقع سمبل آن تعریف هستند استفاده مینماید. اگر سمبلها که از حروف و نمادها تشکیل میشوند متفاوت باشند در بعدی که من در آن قراردادم مشکلی ایجاد نمیشود چون در این جایگاه مفاهیم بدون واسطه درک میشوند اما در محیط زندگی شما نیازه واسطه ای وجود دارد و آن واسطه همین سمبلها هستند که در ادبیات جهان تحت عنوان زبان، انواع و شکلهای مختلفی را تشکیل میدهند.

از او خواستم که بامثالی موضوع را بیشتر برایم آشکار سازد. در پاسخ گفت: - اگر بخواهید امری را تصدیق کنید در زبان آلمانی از سمبل "یا" استفاده خواهید نمود معادل این سمبل، "یس" در انگلیسی، "دا" در روسی و سمبلهایی دیگر در زبانهای دیگر است. تصور کنید به عنوان یک آلمانی با یک فرد انگلیسی و روسی همسفر باشید و از آنها پرسید "آیا این منظره

زیباست؟“ با فرض اینکه هیچکدامتان با زبان هم آشنائی ندارید جز چشمهایی پرسشگر پاسخی نخواهید یافت چون همسفرانتان مفهوم جملات شما را نخواهند فهمید. علت روشن است وسیله انتقال مفاهیم در چنین شرایطی سببها هستند که به صورت گفتار، نوشتار، نقاشی و اشکالی دیگر مورد استفاده قرار میگیرند اما اگر قادر باشید مفهوم مورد نظر خود را عینا به ضمیر همسفرانتان انتقال دهید یقینا پاسخ آنها را دریافت خواهید داشت. اگر اصرار داشته باشید که در حین انتقال یک مفهوم حتما تکلمی هم صورت پذیرد کافی است با زبان خود نیز از آنان سؤالتان را پرسید. همسفرانتان کلمات شما را خواهند شنید اما آنچه را که درک خواهند نمود از طریق شنیداری نخواهد بود بلکه چنانچه گفتم انتقال مفاهیم موجب ادراک آنان خواهد شد چون بدین ترتیب مفهوم مورد نظر شما را در درون خود خواهند یافت.

– جالب و شگفت انگیز است.

آهی از ته دل کشیدم و ادامه دادم:

– ای کاش زودتر بهبود یابم و ای کاش پس از بهبودی تمام این لحظات در خاطرمان مانده باشد تا بتوانم آنها را به سایرین انتقال دهم. اینک چشم انداز جدیدی را فراروی خود میبینم زیرا زیباییها و شکوه قدرت خداوند را درک کرده ام و باید بیش از این خود را وقف شناخت اهداف خلقت بی نظیر خداوند نمایم. وجود شما یعنی وجود خداوند و وجود خداوند یعنی هدفمند

بودن و هدفمند بودن یعنی دوری جستن از انحراف ، قائده ای که فهم آن اینک برایم مقدور شده است .

– اگر منظورتان از من و وجود من ، وجود روح است باید جمله خود را اصلاح کنید ؛ چون صرف وجود روح اثبات کننده وجود خداوند نیست چراکه بدون وجود روح نیز خداوند بوده و خواهد بود . اما مایلیم دقیقا چه احساسی دارید ؟

– افسوس از عمری میخورم که میتوانست در راه شناخت زوایای عظیم خلقت خداوند کاربرد داشته باشد اما این رانیزیقین دارم که در صورت بهبود مسیری جدید را در زندگی برخواهم گزید . اما اینک پرسشی دارم ، شما هم زبان من را میفهمید ، آیا این توانائی در خود شماست یا انسانهای زنده نیز توانائی انتقال مفاهیم را دارند ؟

– ابتدا خواهش میکنم تصور موهوم انسان مرده یا اطلاق مرگ بر هر موجودی را در وجودتان اصلاح نمائید و اما در مقام پاسخ به پرسشتان باید بگویم در میان ساکنین کره خاک ، افراد معدودی قادرند که از این توانائی بهره گیرند یعنی این امکان را دارند که مفهومی را به سایرین یا ارواح انتقال دهند . در رابطه با دنیای ضمیر یعنی مکان زندگی من ساکنین این دنیا جز این الگو راه دیگری برای ارتباطاتشان در اختیار ندارند . اصولا و اصلا نیازی هم به روش دیگری ندارند . اما بدنیست این مطلب را هم اضافه کنم که انتقال مفاهیم با اختیار صورت میپذیرد یعنی من مختارم که مفهومی را به

دیگری منتقل نمایم و او نیز مختار است که پذیرای این انتقال باشد . ساختار کلی مکالمات ماهمین انتقال مفاهیم است و جزئیات دیگر آن که بر اساس همین چهار چوب پایه استقرار یافته است مطلبی است که در فرصتی دیگر برایتان شرح خواهم داد .

– با احتساب پاسخی که داید آیا منمهم از آن افراد معدود از ساکنان زمین هستم که قادرم مفاهیم را به ارواح انتقال دهم ؟

– آیا از اقوام و آشنایان با خبر هستید ؟

– در وضعیت فعلی فکر نمیکنم چنین امری برایم مقدور باشد .

– اگر شما چنین امکانی را در اختیار داشته باشید یعنی قادر به انتقال مفاهیم باشید خواهید توانست وضعیت اقوامتان را به سهولت درک نمائید .

– شاید آنها نخواهند یا نتوانند این انتقال را درک نمایند .

– فکر میکنم ارزش یکبار آزمودن را داشته باشد . دوست دارید با چه کسی تماس حاصل نمائید ؟

– فکر میکنم به قول شما ارزش داشته باشد . شوهرم پیتر و پسرم رادلف . نمیدانم در این چند ساعت در چه وضعیتی به سر میبرند . چگونه میتوانم عمل انتقال را انجام دهم ؟

– اگر بدانید با شنیدن خبر تصادفی که داشته اید یکی از عزیزانتان مثلا بر اثر سگته فوت نموده و به دنیای ما وارد شده است چه احساسی خواهید داشت ؟ وحشت وجودم را فرا گرفت ، با التماس به او گفتم :

— به خداوند سوگندتان میدهم بگوئید چه اتفاقی بر سر عزیزانم آمده است؟  
 — آرام باشید. به خداوند قسم که هیچ اتفاقی برای عزیزانتان رخ نداده  
 است. یقیناً میفهمید که دروغ نمیگویم.

آرامش از دست داده رابازیافتم. اوراست میگفت چون دروغ گفتن برایش  
 ممکن نبود. به این دلیل که من او را از طریق انتقال مفاهیم درک میکردم و  
 او مفهوم یا منظورش را عیناً به فعالیتهای معرفتی مستقر در درون من انتقال  
 میداد بنابراین قادر بودم صحت گفته هایش را درک نمایم. از او پرسیدم:  
 — چرانیتوانید دروغ بگوئید؟ میتوانیم اما فایده ای ندارد. فرض کنید من به  
 دروغ به شما بگویم که گل خاصی را دوست ندارم چون عیناً آن مفهومی  
 که در درون من خواه به شکل احساس یا خاطره یا هر عنوان دیگری نسبت  
 به آن گل وجود دارد عیناً به درون شما منتقل میگردد و شما را از منظور  
 حقیقی من مطلع میسازد، احساسم را درک خواهید کرد و خواهید دانست  
 که من گلی را دوست میدارم اما خلاف آن را به شما میگویم.  
 و ادامه داد:

— به پرسشم پاسخی ندادید.

— نمیدانم چرا از شنیدن این خبر به وحشت می افتم.

— منهم یک، به اصطلاح شما، مرده ام. آیا شما اثری از مرگ در وجود من  
 می یابید؟

— نه تنها اثری از مرگ در وجودتان نیست بلکه سرشار از زندگی هستید.

— پس چرا از خبر مرگ عزیزانتان چنین دچار رنج والم میشوید؟

و با خنده ای گرم و دلچسب ادامه داد:

— تازه در این صورت آنها هم نزد من خواهند آمد و در این صورت به حرمت دوستیمان بیشتر مراقبشان خواهم بود.

به فکر فرو رفتم؛ راست میگفت چرا باید از مرگ که ادامه زندگی بود در فضائی دیگر، اینچنین وا همه داشت؟ حداقل برای من که به تجربه ارتباطات روحی دست یافته بودم میبایست چنین وحشتی فاقد معنی میبود. حس آرامشی عمیق توام با تحسین خلقت خداوند وجودم را نوازش میداد. فکراینکه سیر در بیکرانگی لایتناهی اسرار و شگفتی های لطیف خلقت چه جذابیت وصف ناپذیری میتوانست داشته باشد اشتیاقی فزاینده را به وجودم تزریق میکرد. اشتیاق رفتن و رسیدن را. اما با این وجود حس میکردم علیرغم چنین برداشت ژرفی، هنوز آمادگی لازم برای ورود به چنین مسیری راندارم. امور معوقه بسیاری بود که باید به انجام میرساندم. صدای پر مهر قاسم رشته افکارم را برید.

— البته ترس از مرگ برای انسانهای کره خاک امریست طبیعی. اصولاً انسانها در چهار چوب تفکراتی که میسازند همواره در مواجهه با آنچه که برایشان قلمرو ناشناخته یا ناشناختنی را به تصویر میکشد با نوعی احساس عجز و پرو میشوند و برای غلبه بر چنین حسی شروع به فلسفه سازی مینمایند. این گونه رفتار به خودی خود اشتباه نیست اما جایی که باید معادله ای

رابطه عنوان هدف یا پایه تعریف نماینده از مفروضات ساخته ذهن خود استفاده  
 نماینده و در همین نقطه است که احتمال خطا وجود دارد؛ خطائی که میتواند  
 برایشان یا حداقل برای تعدادیشان گران تمام شود. ای کاش انسانها در  
 انتخاب تابع هدف از ظرف حقایق طبیعت استفاده نمایند و اساس را  
 داشته های ذهنی خود قرار ندهند. نتیجه تفکری که بر اساس فرضیات ذهنی  
 ایجاد میشود منجر به پیدایش فلسفه ای مانند ماتریالیزم میگردد که بر  
 خلاف ادعایش مبنی بر عینی بودن، در ارکانش کاملاً ذهنی است. چنین  
 فلسفه ای در تبیین موضوعی مانند مرگ این دیدگاه را القاء مینماید که  
 مرگ یعنی خاک شدن، یعنی از دنیای پرشکوه معنی و مفهوم تهی شدن،  
 یعنی با تکه کلوخی تفاوت نداشتن. نمونه تاثیر چنین دیدگاهی همان  
 اعتقاد ایتست که شما اندکی قبل در مورد خداوند و جهان پس از مرگ  
 بیان داشتید. اما اگر بنای یک تفکر از حقایق طبیعی شکل گرفته باشد به ما  
 خواهد گفت که صحبت از طبیعت یعنی صحبت از هستی و محیطی که  
 هستی را احاطه کرده است. منظور از این محیط همان فضائی است که  
 هسته در آن قرار دارند یعنی عالم. پس به این ترتیب وقتی از طبیعت سخن  
 به میان می آوریم از عالم هستی سخن میگوئیم و حتی اگر نیستی را هم به  
 عنوان یک فرض در این معادله داخل نمائیم در واقع موجود بودن آن را  
 تصدیق نموده ایم. به این ترتیب زیربنای نیستی نیز هستی خواهد بود پس  
 فنا و عدم تنها به شکل صوری موجودیت خواهند داشت و این یعنی یکی



از حقایق هستی که نمود بارز آن در مرگ جلوه می یابد . مرگ در واقع همان نیستی صوری است . کیفیتی که باعث انتقال یک زندگی نسبی به حیاتی جاودانه یا به عبارتی دیگر به هستی مطلق میگردد .

برای چند لحظه سکوت مابین ما حاکم شد احتمالاً میخواست فرصتی دهد تا گفته هایش را تحلیل نمایم و سپس افزود :

— آیا به نظرتان مرگ همچنان وحشتناک است ؟

در پاسخ به سؤالش بی تردید گفتم نه . و او ادامه داد :

— برای مطلع شدن از وضعیت شوهر یا فرزندان کافی است بر زندگی آنان متمرکز شوید .

— ممکن است بدانم در صورت استفاده از این روش اگر چنانچه به عنوان مثال شوهرم فوت نموده باشد وضعیت او را چگونه درک خواهم نمود ؟  
— در آن صورت زندگی او در جهان ضمیر را مشاهده خواهید کرد .

و افزود :

— البته اگر منفذ بازی داشته باشد .

— منظورتان از منفذ باز چیست ؟

— این مطلب را پس از اتمام تمرکزی که پیش رو دارید شرح خواهم داد .

— آیا این امکان وجود دارد که شما نیز همراهیم نمائید ؟

— به واسطه شما میتوانم همراهتان باشم اما فکر میکنم اگر تنها باشید بهتر خواهد بود . دلیل این توصیه را نیز در فرصتی دیگر برایتان میگویم .

— چگونه میتوانم مجدداً با شما در ارتباط باشم؟

— کافی است بر وجود من متمرکز شوید تا مرا در کنارتان بیابید. از قاسم تشکر کردم و با آرزوی متعالی ترشدنش با او خداحافظی نمودم. به وضعیت سابقم بازگشته بودم. در حال حرکت و تنها. فکرنمیکردم جدائی از قاسم تا این حد موجب ملالم گردد. دلم خیلی گرفته بود بغض گلویم را یا بهتر بگویم وجودم را سخت می فشرد. به خود گفتم پس از آن مکالمه شیرین واقعا تحمل تنهائی را ندارم. با خود اندیشیدم؛ آیا پیتر و رادلف خواهند توانست از طریق انتقال مفهوم سخنان من را درک نمایند؟ در این چند ساعت چه بر سرم آمده بود آیا این تجارب واقعیت داشتند یا با کابوسی بی رحم رودررو بودم؟ خیلی دوست داشتم بدانم پزشکان معالج در چه مرحله ای از معالجه ام قرار دارند. اگر می توانستم از طریق انتقال مفاهیم با پیتر یا رادلف صحبت کنم پاسخ تمام این سؤالات را می یافتم. انتقال مفهوم به رادلف چندان ایده خوبی نبود او هشت سال بیشتر نداشت و ایجاد چنین ارتباطی با او میتوانست برایش هراسناک قلمداد شود. و اما پیتر، مردی که نقطه قوت و قدرت من در زندگی بود. شوهری که عاشقانه، تا حد پرستش دوستش داشتم اما افسوس و هزاران افسوس که داشتم او را از دست میدادم. به نظرم این شکل از جدائی بیرحمانه ترین شکل ممکن جدائی است. خیلی سخت است که بدانی گل زیبا و شاداب، گلی که با شربت ناب عشقت آبیاری اش مینمایی، گلی که زیباترین رایحه زندگانت

است، گلی که حتی خارهایش را تیزتر میکنی تا اطمینان داشته باشی به هنگام دفاع بران خواهد بود و سوزش خارهایش را که به دستت فرو میرود عاشقانه ستایش میکنی، آری خیلی سخت است که شاهد پرپر شدن گلبرگهایش باشی و سخت تر این است که قادر نباشی گامی برای نجاتش برداری. آن گل من پیتربود. درونم داغدار شد گوئی از همین لحظه در مراسم تدفینش بر مزار جاودانش ایستاده ام. پیتربتلا به سرطان معده بود. چند ساعت قبل از تصادف دکتر نتیجه آزمایش او را به من داده و گفته بود مدت اندکی در میان ما خواهد زیست. من هنوز این خبر را به او نداده بودم سعی میکردم به نحوی خود را امیدوار سازم به اینکه شاید بتوانم برایش کاری کرد. خیلی در تلاش بودم که این واقعیت را از خودم هم پنهان کنم. با شنیدن نظر پزشک شروع به بررسی موقعیت کرده بودم که این تصادف شوم به وقوع پیوست. با خود اندیشیدم، بیچاره پیترب این چند ساعت پس از تصادف باید از شدت نگرانی خونریزی معده داشته باشد. شدیداً نگران حالش بودم. رادولف را به منزل پدرم فرستاده بودم تا با پیترب تنها باشم و شاید به طریقی بتوانم موضوع بیماری اش را مطرح سازم. تنها امیدی که وجود داشت عمل بود که شاید میتواندست چند سالی مرگش را به تعویق اندازد. اما یکی از مشکلاتمان وضعیت نابسامان معیشتی بود که در واقع یکی از اعضای ثابت خانواده محسوب میشد. چرا اینهمه نابسامانی، اندوه و رنج، زندگانیم را به آتش میکشید؟ وجودم از غصه ذوب میشد. مگر

من چند سال داشتم فقط سی و سه سال . اما تا جائی که ذهنم یاری میداد مصیبت بود که مانند باران برزندگی ام میبارید . پیترازیکسو به سمت مرگ میرفت و ذره ذره آب میشد ، منم که تصادف کرده بودم و نمیدانستم چه عاقبت و چه عوارضی بی صبرانه انتظارم را میکشد . با خود گفتم اگر روزی خداوند را ببینم گلایه هایم را برایش میگویم . به یاد پدر پیترا افتادم ، پدری که عاشق فرزندش بود ، او بیخبر از بیماری پیترا فوراً قدیمی اش را به ما داده بود که با گشتی در دمنهای طبیعت به صورت تصنعی هم که شده لبخندی را به لبهایمان نقش زینم تا شاید با این خنده مصنوعی ، فشار طبیعی سرنوشت را تخفیف دهیم اما ما حاصل این گردش به تصادف انجامید ، با این حادثه دیگر برایم شکی نماند که زندگی اصلاً قصد اندکی مهربان بودن با ما را ندارد . مجدداً به یاد پیترا افتادم او سی و پنج پائیز زندگی اش را سپری کرده بود . تمام مدت روز را کار میکرد . صبح تا ظهر در یک لباسشویی مشغول اطو کشیدن و مرتب کردن لباسها بود و بعد از آن به محل بارگیری میرفت تا به عنوان کارگر تخلیه بار در شیفت عصر کار نماید . و از ساعت هشت شب هم مشغول اموراتی چون نجاری و نظافت دودکشها و تعمیر سفالهای پشت بام تعدادی از همسایگان و آشنایان میشد . معمولاً شبها خیلی دیر به خانه می آمد و درآمدش را در اختیار من میگذاشت تا صرف مخارج دانشگاه و امورات خانه نمایم . پیترا طبعی حساس و شاعرانه داشت . شعرهای زیبایی میسرود . کسانی که او را می شناختند واقعا به روزگارش

افسوس میخوردند. موقعیت و جایگاه من و او در جامعه، اینجا نبود. نمیدانم چرا چنین سرنوشتی برایمان رقم خورده بود؟ با وجودی مملو از بغض شروع کردم به صحبت با خدا؛ گفتم: خداوندا، اما حس شدید گریستن مجالم نداد. اندکی بعد ادامه دادم: کمکم کن مجددا نزد خانواده ام قرار گیرم. نمیخواهم رنجهای باقی مانده زندگی را بی وجود من تحمل کنند. میخواهم در تک تک عذابها و مرارتهای زندگی در کنارشان باشم. حس گریستن در وجودم قوت بیشتری یافت با این وجود ادامه دادم، اگر روزی سعادت به خانه ما هم سری زد آن روزجانم را به تو تقدیم خواهم کرد. چرا که به وجودش، به حضورش به سعادتمند بودن اصلا عادت ندارم. همچنان بر حس گریستنم افزوده میشد. گوئی پایانی برای این حس وجود نداشت. لحظاتی با آن احساس طی شد سعی کردم آرامشم را باز یابم. پس از اینکه آرام گرفتم بلافاصله متمرکز زندگی پیترا شدم اما هر اندازه تلاش کردم نتوانستم اثری کوچک از وجود ارتباط را درک نمایم. تصمیم گرفتم از قاسم تقاضای کمک نمایم. نامش هم برایم آرامش بخش بود اما وحشتی نیز در دل داشتم اگر نمیتوانستم با او هم ارتباط حاصل نمایم یقینا تعادل عصبی ام را به شدت از دست میدادم حتی فکراین موضوع نیز برایم تشنج آور بود. با احتیاط کامل بر روی قاسم متمرکز شدم و بلافاصله سلام گرمش را شنیدم. از اینکه توانسته بودم او را مجددا ملاقات کنم واقعا احساس شادی میکردم. قاسم گفت:

— موفق شدید؟

— نه، هیچ اثری از پیترو نبود. می‌توسیدم نتوانم شمارا هم ملاقات کنم.  
— هرگز چنین تصویری را به خود راه ندهید. چنانکه گفتم کافیسیت تا بر من  
تمرکز کنید یقینا در کنار تان خواهم بود.

— محبت‌هایتان را هرگز فراموش نخواهم کرد. قاسم فکر میکنم قادر نیستم  
با انسانهای زنده مانند خودم ارتباط برقرار نمایم.

— می‌توانید بگوئید به چه موضوعی متمرکز شده بودید؟

— طبق گفته شما به زندگی پیترو.

— من فکر می‌کردم که تقریباً اصول اساسی مرتبط شدن را دریافته‌اید بدین  
جهت آن جمله را گفتم اما ظاهراً باید اندکی بیشتر توضیح دهم. شما  
میتوانید بر روی زندگی خود متمرکز شده و تک‌تک لحظات، ثانیه‌ها و  
اعمال و وجوه مختلف یا انتزاعی شخصیتتان را مرور کنید ولی هرگز قادر  
نیستید به دنیای درون افراد دیگر، هرچند نزدیکترین کس شما باشند قدم  
نهاده و زندگی‌اش را مرور نمائید. باید بدانید زندگی درونی هر انسان کاملاً  
قلمرو شخصی اوست و خداوند چنین امکانی را در بطن قوانین خلقت ننهاده  
است که بتوان به کنه زندگی خصوصی افراد وارد شد. پس سرانجام  
تصمیم گرفتید با شوهرتان تماس حاصل نمائید؟

— با توجه به سن کم رادلف فکر کردم این گزینه بهتر است.

— تصمیم درستی گرفته‌اید. در ادامه مطالبم باید بگویم منظور من از

زندگی پیترا آن قسمت از زندگی اوست که تمایل داشته است شما آنرا بدانید. همین تمایل یعنی باز بودن یک منفذ و باز بودن یک منفذ یعنی امکان ورود به دنیای درون و فهم آن قسمت از مفاهیم درونی که شخص مایل است به صورت اطلاعات، بدون واسطه، در اختیار فرد دیگری قرار دهد. من فکر میکنم بهتر است شما بر نقش خود در زندگی شوهرتان متمرکز شوید و بهتر است مستقیماً سراغ زمان حال او بروید تا سریعتر از وضعیت او آگاهی یابید، بعدها فرصت بیشتری خواهید داشت که کنکاشی بر نقش خود در درون شوهرتان داشته باشید و از منافذی که او برای شما باز کرده است بهره بگیرید. تذکر این نکته مهم رانیز لازم میدانم که ممکن است طی تمرکزتان وارد زمان حال او نشوید چرا که او شاید در زمان حال برایتان منفذ بازی نداشته باشد اما قادر خواهید بود با مرور به سمت گذشته به اولین مسیر باز او وارد شده و جویای احوالش باشید. درخاتمه این مطلب را نیز لازم است بدانید که این روند یعنی استفاده از منافذ باز فقط برای انسانها کاربرد دارد و در مورد کیفیاتی مانند مکان، زمان یا اشیاء محدودیتی موجود نیست و قادر هستید به هر کجا که مایلید وارد شوید اگرچنانچه از سمت ساکنین آن مکان منفذ بازی وجود نداشته باشد قادر نخواهید بود ساکنین را رویت نموده یا اثری از وجود آنان را درک نمائید یا مفهومی را به آنان انتقال دهید مگر در شرایطی بسیار خاص که ما به آن محل تلاقی میگوئیم.

— این باید همان نیرویی باشد که برای ما تحت عنوان تله پاتی مطرح شده است .

— تله پاتی امری دیگر است هر چند که شاید مشابهت هائی وجود داشته باشد . این موارد را نیز برایتان در فرصتی بهتر توضیح خواهم داد . اکنون بهتر است به آنچه گفتم عمل نمائید .

از او مجددا تشکر کردم و این بار با خیالی آسوده تراز قبل سعی نمودم با پیترو ارتباط برقرار نمایم . با خود اندیشیدم بهتر است هر چه زودتر به این عمل مبادرت ورزم چرا که ممکن است هر لحظه به هوش آمده و از کسب این تجربه گرانها محروم گردم . بر نقش خودم در زندگی پیترو متمرکز شدم . فضائی که در آن بودم به آرامی از حالت غیر دیداری خود خارج میگشت . با دیدن نخستین کورسوهای نور شدیداً به وجد آمدم ساعاتی بود که دیدن برایم امری موهوم به شمار میرفت . اشتیاق غیر قابل وصفی وجودم را به پرواز کردن و پر کشیدن به سوی پیترو ترغیب میکرد . میخواستم هر چه سریعتر پیترو را بینم و از وضعیت جسمانی خودم و اینکه تا چه حد رو به بهبود هستم مطلع شوم . دلم خیلی بی تاب میگرد خیلی دلتنگ پیترو و رادلف بودم . میخواستم در آغوششان گرفته و تا ابد در همان حال بمانم ، میخواستم فریاد سردهم و به عالم بگویم که شوهر و فرزندم بزرگترین موهبت خدایند ، غرق در این احساسات بودم که ناگهان خود را در خانه ای غریب یافتم . برایم تعجب آور بود . فکر کردم مسیری که آمده ام باید اشتباه باشد به خود



گفتم هم اکنون من میبایست در بیمارستان باشم، این منزل غریب از آن کیست؟ توضیحاتی که قاسم داده بود به کمک شتافتند. احتمالاً این منزل یکی از منافذ باز پیتربود. به خاطر اتم مراجعه کردم تا شاید ردی که مربوط به این منزل باشد بیابم اما در خاطر اتم نیز هرگز چنین منزلی راسراغ نداشتم. حس غریبی داشتم گوئی منزل را درک مینمودم. گوئی آن خانه نیز دارای احساس بود و این احساس مملو بود از عشق به من، عشقی که توام با غمی جانکاه بود. عشقی که آن خانه نسبت به من القاء میکرد متقاعدم میساخت که باید متعلق به پیترباشد و آن غمی را که از زوایایش دریافت میکردم این اندیشه را در من قوت میبخشید که باید منزل دوران مجرد پیترباشد. با خود گفتم اکنون میفهمم که پیتراز زمان آشنائی با من تا لحظه ازدواجمان تا چه حد نسبت به عشقش پاک و خالص بوده است و تا چه حد از امکان دریافت پاسخ منفی از من نسبت به ازدواجمان در غم و اندوه به سر میرده است. اشتیاق فراوانی داشتم که پس از چند ساعت دور بودن از قلمرو انسانها و حبس شدن در ضمیر ناخودآگاه گشتی در اطراف بزنم. اطلاقی که در آن بودم پنجره ای نداشت و چراغی در آن سوسو میزد به ساعتی که در روی دیوار بودنگاه کردم ساعت ۱۲/۴۵ رانشان میداد. در گوشه ای از اطاق تختخوابی قرارداداشت و مقداری وسایل آرایش زنانه نیز بر روی آن پخش بود. از دیدن آنها تعجب کردم و با خود گفتم یعنی پیتربا زنان دیگر هم رابطه داشته است؟ وضعیت اطاق به گونه ای بود که گوئی ساکنین با

سرعت و به صورت غیرمنتظره ای آن اطاق را ترک کرده اند. بلوز زنانه ای که به گوشه ای پرتاب شده بود و دامنی که نزدیک کمد لباس به زمین افتاده بود موئید صحت تفکر من بود. با دیدن رنگها و مدل لباسها که بیشتر به در افراد مسن میخورده خود گفتم احتمالاً اینجا منزل قبلی پدر و مادر پیترا میباشد. میتوانستم چنین نظری را پذیرا باشم اما به دو علت آن را مردود یافتم اول اینکه عشقی که به صورت کاملاً محسوس از آن خانه نسبت به من وجود داشت نمیتوانست مربوط به قبل از آشنائی من و پیترا باشد. اگر این نظر را میپذیرفتم که اینجا منزل قبلی والدین پیتراست با این مشکل روبرو بودم که آن دو پانزده سال بود که در منزل جدیدشان ساکن بودند و از تاریخ ازدواج من و پیترا نیز نه سال میگذشت، دوران آشنائیمان نیز پنج ماه طول کشیده بود بنابراین ممکن نبود احساس خاصی در آن خانه نسبت به من وجود داشته باشد. و دوم اینکه من مشغول مرور نقشی بودم که در زندگی پیترا ایفاء مینمودم و از این دیدگاه هم منزلی که در آن قرار داشتم نمیتوانست منزل والدین پیترا باشد. با امید یافتن تقویم به اطرافم نظری افکندم اما تقویمی را در آن اطاق ندیدم. به یاد جمله یکی از اساتید دوره لسانس افتادم که میگفت: یقیناً هر انسانی زوایائی مبهم در زندگی دارد که سعی میکند آن را از سایرین و اگر توانست از خودش هم پنهان کند. تصمیم گرفتم حتماً از قاسم پرسیم که چگونه میتوان برخی از دیده ها یا شنیده های اخذ شده توسط انتقال مفاهیم را از ضمیر ناخودآگاه به قسمت خودآگاه

داخل ساخت. برایم اهمیت داشت که پس از بهبودی و به هوش آمدن حتما در این مورد پیتر را بازخواست نمایم اما با یادآوری بیماری سرطان که او را کاملا تهدید میکرد شدیداً اندوهگین شدم. حس میکردم موجودی بسیار نفرت انگیزم؛ من حق نداشتم به دنیای درون انسانی وارد شده و آلبوم زندگی را ورق زده و برایش حکمی صادر کنم و یا اسرار دلش را کشف نموده و باز خواستش نمایم. هرچند که طبق گفته قاسم تمام این معلومات آن چیزی بود که پیتر دوست داشت من بدانم اما شاید ندانستن بسیاری از امور میتواندست طعم تلخ زندگی را تلختر از آنچه هست نکند. به هر حال او مرا عاشقانه دوست داشت رازی که حتی این خانه غریب نیز در گوشم زمزمه میکرد و تلخی غربت را به نوعی دلبستگی پیوند میداد. از سوئی دیگر احتمالات دیگری نیز میتوانست وجود این خانه را توجیه نماید اما آنچه مهم بود این بود که عشق به من را با خود به این منزل آورده بود و این تمام آن چیزی هست که میبایست برایم اهمیت داشته باشد. میخواستم به این گشت و گذار خاتمه دهم و نزد قاسم بازگردم اما با یادآوری وضعیتم تصمیم به ادامه مسیری که پیش رو داشتم گرفتم. از اطاق خارج شده و وارد سالنی کوچک شدم به پنجره ای که روبرویم قرار داشت نگاه کردم شب بود. شبی پرستاره. از آن شبهای به یادماندنی، از آن شبها که باران ستاره میبارد، از آن شبهای عاشق، از آن شبها که میتوانستی زیباترین ستاره ها را مالک شوی. آهی دلتنگ و وجودم را در نور دید. به اطراف نظری افکندم،

تلوزیونی که بر روی میزی قرار داشت توجه ام را جلب کرد . حس کردم تنها اوست که در این منزل غریب برایم آشناست . به سمتش رفتم متعجب بودم چرا که کاملاً مشابه تلوزیونی بود که خریده بودیم . به یاد خاطرات آن زمان افتادم من طرح دیگری را پسندیده بودم اما پیترا با ذکر اینکه پول کافی برای خرید نداریم تلوزیون فعلی را خریده بود . مجدداً کنجکاوی و حسادت را در وجودم حاضر یافته و به خود گفتم : پس به علت خاطراتی که در اینجا داشته تلوزیونمان را خریداری کرده است . با سرعت و کنجکاوی بیشتری به سایر اثاثیه نظر افکندم تا شاید موردی جدید از این نوع تشابهات را بیابم اما از تصویری که داشتم خنده ام گرفت ما اثاثیه زیادی نداشتیم و به همین دلیل خانه های دارای مبلمان را اجاره میکردیم . ناگهان صدایی شنیدم . صدا از حیاط بود . به کنار پنجره رفتم ، در حیاط بسته شد . به علت تاریکی نتوانستم کسی را ببینم . احساس رضایت مینمودم با ورود ساکنین میتوانستم تا حدودی این معما را حل نمایم . در انتظار ورود صاحبان خانه لحظه شماری میکردم . در سالن گشوده شد ، صحنه ای که میدیدم غیر قابل باور بود برانکاردی به صورت شناور مابین زمین و آسمان در حال ورود به سالن بود . از تکانهایی که میخورد میشد حدس زد که توسط اشخاصی حمل میشود . ترس شدیدی را در خود حس میکردم تا به حال شاهد چنین صحنه ای نبودم مگر در فیلمهایی که حضور ارواح را اینچنین به تصویر میکشند . به یاد قاسم افتادم هر چند که اونیز یک

روح بود اما به هر دلیلی من نه او را دیده بودم و نه دنیایش را . برانکار د به داخل اطاقی که در سمت دیگر سالن بود منتقل گردید . داخل اطاق رفتم تختی یک نفره در گوشه آن قرار داشت . سطح تخت درست مانند زمانی که انسانی بر روی آن دراز میکشد قوس برداشته بود . ناگهان صدای پیتر برای چند لحظه به گوشم رسید که نام مرا تکرار میکرد و پس از آن به وضوح پیتر را دیدم که بر روی تخت دراز کشیده بود به او نزدیک شده و به چهره نحیفش خیره ماندم موهای سرش کاملاً ریخته بود . صدایش کردم و او نیز در عالم خواب پاسخم را داد گوئی هر چند خواب بود اما صدایم را می شنید . تعجب زده و مات بودم خیلی فرق کرده بود بسیار پیرتر از چند ساعت قبل به نظر می آمد با دیدن وضعیت پیتر دلم در حال آتش گرفتن بود . به خود گفتم یعنی شرایط من تا این حد وخیم است که پیتر اینچنین ویران شده است ؟ در کنارش نشستم تا نوازشش کنم . تقویمی که روی پاتختی بود توجهم را جلب کرد لحظه ای به آن نگریستم و ناگهان جیغ کشیدم . تقویم سال ۱۹۹۷ را نشان میداد در صورتیکه که من در سال ۱۹۹۵ میزیستم . در حالی که نام پیتر را فریاد میزدم خود را در وضعیت سابقم یافتم .

قضیه برایم کاملا روشن بود. علی رغم تصور من مبنی بر اینکه سه تا چهار ساعت از لحظه تصادفی که داشتم میگذرد مدتی در حدود دو سال سپری شده و نتیجه آن تصادف نیز به مرگ من منجر شده بود. حس غریبی داشتم. کاملا دستپاچه بودم. من اینک در هیبت روح در عالم پس از مرگ به زندگی ادامه میدادم. حال کجا بودم و چه میباید میکردم؟ مرگ درست زمانی به سراغم آمده بود که اصلا آمادگی آن را نداشتم. آیا تمام این وقایع میتوانستند فقط یک کابوس باشند؟ آیا می توانستم هر چه سریعتر از این کابوس بیدار شوم؟ آیا امکان دیداری دیگر با سحرگاهانی دیگر وجود داشت؟ آیا باید میپذیرفتم که برای دیدار با طلوع و غروب خورشید، دیگر در کنار شوهر عزیزم پتیر نخواهم بود؟ آیا واقعا این من بودم که بر روی دست های عاشق مرگ به اندرون تربت بی رحم سرنوشت نهاده شده بودم؟ مغروق در احساساتی بودم که در تمام مدت زندگی هرگز حسشان نکرده بودم. اما میبایست حقیقت را میپذیرفتم؛ حقیقت آنگونه است که هست و هرگز آنگونه نخواهد شد که من میخواستم. از جریان لطیف و فرح بخشی که لحظه ای وجودم را نوازش داد حدس زدم که باید قاسم آمده باشد. متمرکز بر آن جریان شدم. حدسم درست بود قاسم مانند همیشه با گرمی سلام داد و گفت:

— توانستید شوهرتان را ملاقات نمائید؟

— نه تنها شوهرم را دیدم بلکه تمام آنچه را که اتفاق افتاده است را نیز

درک کردم .

دستپاچگی در صدایم موج میزد .

– چرا دست پاچه اید؟ بر اثر آن تصادف وارد سطح دیگری از زندگی خود گشته اید و اینک شروع آن مرحله ایست که به زندگی ابدی در جستجوی بی پایان برای درک عظمت و شکوه جهان خلقت میانجامد .  
با عذرخواهی سخنش را قطع کرده و گفتم :

– اصلاً نمیتوانم باور کنم که مرده ام ، که به عنوان یک روح در حال زندگی در عالمی مملو از شگفتیها هستم . ابتدا آمادگی این وضعیت را نداشتم . فکر نمیکردم که مرگ و ورود به عالم ارواح این چنین راحت و آرام تحقق یابد . فکر مرگ و ترس از بروز قطعی این کیفیت در تمام دوران زندگی برایم سخت و ملال آور بود . اعتقادی به خداوند و عالمی در ورای مرگ نداشتم و چنین تفکری با افزایش فزاینده دانش بشری قوت بیشتری نیز میافت ؛ از سوئی دیگر مطالعاتی که در این مورد انجام داده بودم چهره ای وحشتناک از مرگ را ترسیم میکردند آنچه را که گروهی از ادیان به عنوان حیات پس از مرگ معرفی مینمودند سرشار بود از تفکراتی عجیب ، مانند ورود به دوزخ ، شکنجه های بیرحمانه فرشتگان و محیطی سرد و وحشتناک که نمود بارز آن در آثار دانته با تمام زیباییش نقش بسته است . اما اینک من با تمام زشتی ها و زیبایی هایی که داشتم خود را در فراسوی جهان مادی می یابم مکانی سرشار از آرامش ، واقعا تصور این مطلب برایم بسیار

سخت است تصور اینکه با وجود گناہانی بسیار در زندگی با چنین فضائی مواجه شوم، فضائی که در آن آرامشی خاص برقرار است؛ و شاید به همین دلیل است که هرگز باور نکردم که باید فوت نموده باشم. در این محیط، هر چند محیطی غریب بود، اما زندگی رادرتنهائی خود با تمام وجود حس میکردم و به همین سبب در این اندیشه میزیستم که این احساسات یا ادراکات باید ناشی از ضمیر ناخود آگاه من باشند و احتمالاً پس از وقوع آن تصادف و ورود به عالم بیهوشی یا کما به علت کم رسیدن اکسیژن یا مواردی مانند آن چنین وضعیتی را تجربه مینمایم.

اندکی سکوت نمودم. آهی پراز بغض وجودم را فرا گرفت. و سپس ادامه دادم:

– احتیاج شدیدی به کمک دارم، چه باید بکنم، شما که تنهائیم نمیگذارید؟  
 پیترو؟ بیچاره پیترو چرا چنین وضعیتی داشت؟ دو سال از مرگ من میگذرد، او باید بر اثر سرطان این چنین نحیف و زار شده باشد. سرنوشت رادلف به کجا خواهد انجامید؟ چگونه ممکن است دو سال از زندگی را سپری کرده باشم در حالی که این مدت برایم بیش از چهار ساعت به نظر نرسیده باشد؟  
 – کارلا میدانم پرسشهای فراوانی دارید پس بهتر است از جایی شروع کنیم که کمک بیشتری برایتان خواهد نمود.

– ممکن است برایم بگوئید که آیا پیترو نیز مرا درک کرد؟

– در چه وضعی قرار داشت؟



— خوابیده بود .

ماجرای بیماری پیتر و وضعیتش را هنگام دیداری که داشتم شرح دادم. قاسم سخنانم را گوش داده و گفت :

— پس از اینکه از خواب برخاست تصور خواهد نمود که شما را در خواب دیده است و موضوع خوابش را تعریف خواهد نمود و خواهد گفت ، کارلا را دیدم ، کاملاً شاداب و سالم بود لباسی سفید برتن داشت و صدایم میکرد. من نیز او را صدا کردم اما او ناگهان ، با سرعت از من دور شد تا جائیکه کاملاً از نظر محو گردید .

— شما تمام این سرگذشت را میدانید ؟

— نه ، اما جملاتی را که در مورد تصورات پیتر از دیدار با شما شرح دادم وضعیتی است که برای عموم انسانها البته اگر خوابشان را فراموش نکنند رخ میدهد . من نیز بر همین اساس حدس زدم که او چه خواهد گفت . حدسی که قاطعانه اتفاق می افتد .

— حال مایلم بدانم که از کجا شروع کرده و چه کاری باید انجام دهم .

— به آنچه میگویم به دقت گوش جان بسپارید تا بتوانید وضعیت را به خوبی درک نمایید . ابتدا باید بتوانید فضاها را حس کرده و صداها را بشنوید . برای چنین کاری ابتدا باید بدانید که به عنوان یکی از ساکنین عالم و رای ماده چه ابزار و موقعیتهایی برایتان فراهم است . ابزار کارتان چنانچه در بعد تعقل یا ادراک بلاواسطه گفته شد استفاده از تمرکز میباشد .

– بنا بر این آن محلی که به نظر من مانند یک مغز بود و باعث شد که خاطرات و شخصیتیم را به یاد آورم همین بعدی است که شما به نام بعد تعقل از آن نام میبرید؟

– درست است. اما ادامه مطلب: متمرکز بودن بر هر امری شما را قادر میسازد که در وضعیت خاصی قرار داشته باشید. اگر خود را به سکون متمرکز کنید با حفظ حدود تعریف شده ای وارد بعد تعقل خواهید شد البته قرار داشتن در این وضعیت فعلا برایتان زود است بنا بر این توصیه میکنم که چنین وضعیتی را بدون هدایت راهنمایان انجام ندهید.

– اما چنانچه گفتم من دو بار وارد آن بعد شده ام و در این ورود وجود هیچ راهنمایی را تجربه نکرده ام.

– یقینا در بار دوم برایتان اجازه ورود داده نشده است.

– کاملاً صحیح است. در دومین ورود حس کردم که مانند یک ویروس دفع میشوم.

– این نیز از مطالبی میباشد که بعداً برایتان توضیح خواهم داد. اینک بهتر است به موضوع تمرکز باز گردیم. در صورتیکه به شخصیت خود متمرکز باشید تمام عناصر شخصیتتان را به صورت خالص مرور خواهید نمود. این امر میتواند شما را یاری کند که پاره ای از این عناصر را از خود دورسازید. هنگامی که به حواستان متمرکز میشوید قادر خواهید بود تمام دنیای اطرافتان را دیده، شنیده یا حس نمائید و در چنین صورتی خواهید

توانست من را هم ببینید . یکی از موارد استفاده تمرکز بر حواس این است که در صورت تمرکز بر تجسد ارواح قادر خواهید بود که اندام و سایر مشخصه های فیزیکی یک روح را قبل از زمان فوت رویت نمائید . اما یک قاعده وجود دارد و آن این است که تحت هر صورت و در هر شرایطی فقط با کسانی که مایل به ارتباط با شما هستند میتوانید چنین رابطه ای را ایجاد نمائید به عبارتی بهتر در وضعیت دیداری ، شما هموعانتان را میبینید اما اگر بخواهید قیافه یا سایر مشخصه ها را نیز رویت کنید نیازمندخواست آنها نیز خواهید بود و این یعنی وجود یک منفذ . همچنین تحت شرایطی قادر خواهید بود با دنیای مادی نیز ارتباط داشته باشید اما این امر نیز منوط است به وجود منافذ یا همان خواسته های متقابل .

— پس به این علت است که قادر به دیدن نبوده ام چون بر آن متمرکز نشده ام !

— دقیقا همینطور است که گفتید ، شما تعدادی از مفاهیمی را که شرح دادم با منطق خود کشف نموده بودید فقط نمیدانستید آیا کشفتان صحیح است یا نه .

— در چنین حالتی در چه وضعیتی هستم یعنی دیگران منظوم سایر ارواح هستند قادر به رویت من خواهند بود ؟

— شما در صورت عدم استفاده از حواستان در قسمت تاریک وجود خود قرار خواهید گرفت در چنین حالتی سایرین شما را به صورت توده ای از

تاریکی رویت خواهند نمود و در این صورت فقط میدانند که روحی در قسمت تاریک فرورفته است و ابدا قابلیت شناسائی شما را نخواهند داشت مگر منفذی وجود داشته باشد که بتوانند با شما رابطه ایجاد نمایند و اگر چنین منفذی وجود نداشته باشد معمولا با بعد تعقل ارتباط برقرار مینمایند تا بدانند که آیا شما از کسانی که به تازگی وارد عالم پس از مرگ شده اند هستید یا نه؟ و اگر از این افراد باشید یقینا نیاز به کمک خواهید داشت که بلافاصله به یاریتان خواهند شتافت .

— و این همان عملی است که شما با دیدار من انجام دادید !

— بعله ، من به مجرد دیدار توده ای تاریک به دنیای تعقل وارد شدم و از آن جا بود که پی به هویت شما بردم .

— چگونه توانستید توسط بعد تعقل به هویت من دست یابید ؟

— از مروری که در آن بعد از لحظه تولد تا مرگ در شخصیتتان انجام داده بودید . فکر نمیکنید بهتر است بر حواستان متمرکز شوید تا همدیگر را ملاقات کنیم ؟

— اتفاقا بسیار مشتاقم که این جهان را هر چه زودتر ببینم .

بر روی حواسم متمرکز شدم ناگهان عالمی بسیار لطیف و زیبا در مقابلم گشوده شد جهانی مملو از نور و روشنائی . رنگهائی که هرگز رویت نکرده بودم همراه بارنگهائی که میشناختم متنی شاهکار از اثر نقاشی بی همتا را بر این جهان به تصویر کشیده بود . توده هائی را مشاهده میکردم که کلا فاقد

اندام بودند اما با این وجود حدودی داشتند که به آنها شکل میبخشید. اشکالی که کاملاً قابل تغییر مینمودند. یکی از این توده ها در کنارم قرار داشت. او قاسم بود. گفتم قاسم چه جهان غیر قابل وصف، پر شکوه و لطیفی وجود داشته است، افسوس که مدت دو سال از رویت آن بی بهره بوده ام. قاسم لبخندی زد و گفت:

– صحبت از زمان در این مکان پر شکوه معنی خاصی دارد و این موردی است که به مرور معنی آن را درک خواهید کرد.

– میتوانم بخواهم که برایم در مورد زمان بیشتر توضیح دهید؟

– تعاریف به دنیای خاک متصل است در این دنیا ما با تعاریف سروکار نداریم بلکه اینجا ادراک است که حرف اول و آخر را میزند. شما بسیاری از مسائل را درک خواهید نمود که شاید هرگز قدرت تعریف آن را نداشته باشید.

– چگونه ممکن است که من موضوعی را درک کنم اما قادر به تعریف آن نباشم؟

– این مطلب موضوعی است که باز میگردد به ابتدائی ترین دروس عالم خاک. تعریف برای امری ممکن است که قابل تجزیه باشد یعنی مرکب بوده باشد. اما اگر با مفاهیمی کاملاً بسیط مواجه باشیم مانند مفهومی چون خط، وجود، مجموعه و نظایر آن که غیر قابل تجزیه هستند نیازی به تعریف نخواهد بود چنین مفاهیمی به علت بسیط بودن خود به خود آشکار

و مفهومند .

– یعنی مفاهیم فلسفی تا این حد درست بوده اند ؟

– خداوند جهان را خلق نمود و برای انسان این امکان رافراهم کرد که قادر به شناخت آن باشد . پاره ای از این شناسائی ها کاملاً صحیح میباشند و گروهی دیگر نیز اشتباهند . مفاهیم بسیط و مرکب از آن دستۀ صحیح شناسائی ها میباشند .

– اما شما از کلمات خاصی استفاده میکنید که باید تعریف شوند مانند: دنیای عقول یا بعد تعقل .

– این کلمات مفاهیمی هستند که در کره خاک آموخته اید برای فردی که تازه به این بعد گام میگذارد و هنوز از موقعیت خود بی خبر است باید از مفاهیم قابل درک استفاده نمود و این درست همان کاری است که من میکنم . هر چند که شما از طریق انتقال مفاهیم منظور من را میفهمید اما چون هنوز با مفاهیم بسیط که مایه های این عالمند آشنائی ندارید استفاده از چنین مفاهیمی مقصود را تا حدودی برایتان آشکار خواهد ساخت و از سوئی دیگر باعث نوعی کنکاش در مفاهیم به شکلی شدید در شما خواهد شد که بنا بر دلایلی فعلاً وقت چنین کنکاشی فرا نرسیده است .

– پس به این دلیل است که من قادر نیستم نوع احساسی که دارم را بیان نمایم ؟

– یکی از مصادیق کنکاشی که برایتان گفتم همین است . شما حضور خود

در این جهان را ادراک میکنید نه احساس و این باعث نوعی دوگانگی در دریافتهایتان میگردد. دلیل چنین امری این است که در دنیای خاک انسان ابتدا احساس مینماید و سپس ادراک اما در این زندگی دریافتهای همه از نوع ادراک میباشند و بنابراین تمام دریافتهائی که دارید درون خودتان آشکار است هر چند که در ظاهر ممکن است لحن کلامتان به گونه ای باشد که نوعی حالت بی قیدی یا بی توجهی به موقعیتی که در آن قرار دارید را نشان دهد یا به نوعی رفتار نمائید که گوئی هیچ اتفاقی برایتان رخ نداده است اما در درونتان آتشی برپاست که نوعش را خودتان میدانید و خودتان آن را درک میکنید.

— دقیقا همینطور است که گفتید.

قاسم اندکی مکث کرد و سپس در تکمیل سخنانش افزود:

— احساس توسط اندامهای حسی قابل درک است و در این عالم شما فاقد اندام حسی میباشید پس احساس توسط نوعی واسطه بی معنی است. اما ادراک بحثی جداگانه است اگر نخواهم کاملا به عمق این مطلب وارد شوم به زبانی ساده ترمیتوانم بگویم در واقع ادراک نوعی احساس بلاواسطه محسوب میشود. و در شرایط تمرکز بر حواستان، در واقع شما از حواس ادراکی بهره میجوئید نه از اندامهای حسی.

مجددا مکثی کرد و گفت:

— کارلا، میخواهم بدانم که در حال حاضر شما این عالم را چگونه رویت

میکنید ؟

– خوب عینا همانند شما .

– اشتباه میکنید . در واقع آنچه را که میبینید یا با عبارت صحیح تر آنگونه که میبینید مختص شماست . درواقع این عالم را مشاهده میکنید ولی آنگونه که منطبق با تمایلاتتان میباشد . هر چند که ساکنین این عالم میتوانند به فراخور شباهتهائی که مابین انسانها وجود دارد ، دارای تجارب یا شهودی مشابه باشند اما تا هنگامی که وارد ادراکات یکدیگر نشده اند قادر نخواهند بود بدانند که کسان دیگری هم جهان را همانند آنها میبینند . و از طرفی دیگر گروهی از ارواح هم هستند که فضای این عالم را به گونه ای منحصر به فرد رویت میکنند . این نوع دیدن یعنی تمایلات درونی یک روح ، یعنی تصور او از عالم هستی .

– چگونه میتوانم شما را وارد دنیای دیداری خود نمایم ؟

– بهتر است قبل از این عمل در جهت شکافتن مطلب مربوط به مفاهیم بسیط از همین جمله ای که گفتید استفاده نمایم . من صحبتی از مفهوم دنیای دیداری نمودم اما شما با ادراکتان ، از سخنان من چنین کلمه ای را برداشت نمودید و این یعنی درک یک مفهوم ، حال هر اسمی را که میخواهید میتوانید برای آن انتخاب نمائید .

– درست است شاید کلمه دنیا و دیدار هر دو قابل تعریف باشند اما من با درک مفهوم بسیطی که شما عنوان نمودید توانستم از مفهوم مرکب دنیای



دیداری استفاده نمایم. فکر میکنم تا حدودی مطلب برایم روشن شده باشد. یعنی اگر کاملاً بر مفاهیم بسیط مسلط باشم احتیاجی به انتقال این مفاهیم به صورت مفاهیم مرکب نخواهم داشت و در این صورت است که به مرور تعلق خود را از مفاهیم مرکب که کاربردشان در حیطه کره خاک است خواهم برید. و این میتواند یکی از ژرف ترین تغییرات باشد چرا که تجزیه پذیری یعنی جسمیت داشتن، و تا هنگامی که در این جهان از تجزیه پذیری یا مفاهیم مرکب به عنوان یک اساس استفاده میشود در واقع تعلق روح به دنیای مادی هنوز پابرجاست و این کیفیت همان جمله معروفی است که تحت عنوان تعلق روح به جسم پس از مرگ عنوان میشود.

— کارلاً قدرت دریافتان واقعا ستودنی است. اینک کافی است که بخواهید من دنیای دیداری شما را رویت نمایم. این خواسته یعنی وجود یک منفذ واگر من نیز مایل باشم وارد دنیای دیداری شما خواهم شد. بر آنچه که گفت متمرکز شدم. قاسم در کنارم بود و هیچ تغییری نیز رخ نداده بود جز اینکه او میتوانست از منظر من عالم پس از مرگ را مشاهده نماید.

— دنیای شما تشابهاتی با دنیایی که در بسیاری از ارواح دیده ام دارد. خوب است این نکته را نیز اضافه نمایم که در صورت درک کامل مفاهیم بسیط دیگر این جهان را به این شکل مرکب نخواهید دید. البته نه به این معنی که در کتان از عالم هستی تفاوت خواهد نمود.

— منظورتان این است که با درک هر چه بیشتر مفاهیم بسیط دیگر این رنگهای فرح بخش وزیا را رویت نخواهم نمود؟

— ابداء، شما رنگها را مشاهده مینمائید اما رنگهای بسیط را. مانند گروهی از همین رنگها را که میبینید. رنگهایی که هرگز قادر به توصیفشان نخواهید بود اما کاملاً برایتان قابل درک میباشند. رنگهایی که ابداء قابل تجزیه نیستند. البته آن چه که گفتم به عنوان یک محدودیت مطرح نیست. شما در دنیايتان بر هر چه که بخواهید دسترسی خواهید داشت حتی اگر کاملاً منطبق بر مفاهیم بسیط باشید. به عنوان مثال اگر بخواهید رنگهای مرکب را نیز رویت خواهید نمود. ولی معمولاً چنین اتفاقی نمی افتد شکوهی که در عالم بسیط موجود است جذابیت فزاینده ای دارد و این جذابیت آنچنان شدید است که تمایلی را برای دیدار مجدد عالم مرکب باقی نخواهد گذاشت.

— این چنین که شما میگوئید در این عالم نیز به شکلی نسبت وجود دارد.

— نسبت نیز یکی از قوانین افاضه شده توسط خداوند است. تا هنگامی که کاملاً وارد عالم بسیط نشده اید ممکن است وجود آن را تا حدودی احساس نمائید و این بدان جهت است که هنوز تجزیه پذیری از وجود شما رخت بر نبسته است در چنین شرایطی شما یک روح محسوب میشوید. چنانچه بتوانید وجودتان را نیز بسیط نمائید تبدیل به ضمیر خواهید شد. یعنی دیگر یک روح نخواهید بود. بهتر است از کمی عقب تر مطلب را بررسی نمائیم.

در عالم خاک شما در وضعیتی دیگر هستید معمای زندگی همواره مشغولتان خواهد نمود. با فرا رسیدن مرگ و ورود به عالم پس از مرگ مقدار عظیمی از این معما برایتان حل شده محسوب خواهد شد. شما در اینجا با ادراکات روبرو خواهید بود. ادراکاتی که براساس دریافتهایتان در دنیای خاک شکل گرفته و بسیار متنوع هستند. در این بعد از زندگی مشغول بازسازی آنها خواهید بود و بدینوسیله عناصر اضافی را شناسائی نموده و به هویت حقیقی خود یعنی ضمیرتان دست خواهید یافت.

– ممکن است منظورتان را واضح تر بیان کنید.

– رفتارها و اثرات آنها در طول زندگی عناصر شخصیتی شما را تشکیل میدهند. این عناصر میتوانند نوعی تضاد را در شخصیت شما ایجاد نمایند و این امر تا آنجا پیش میرود که انسان نمیداند کدام رفتار در زندگی حقیقت واقعی او بوده است. به عنوان مثال در پاره ای از موارد ممکن است میل به خشونت را در خود دیده باشید در حالی که اصولاً خود را فردی ملایم میدانسته اید. با مرور ادراکات خود طی عملی که میتوان به آن بازسازی نام نهاد به تجزیه اعمالتان خواهید پرداخت و عامل اصلی یک کنش یا واکنش را در خواهید یافت با درک آن عامل اصلی سایر عناصر رفتاری از بین میروند و شما با خالص رفتارتان یا به عبارتی جوهر رفتارتان مواجه میشوید و از آن حس سردرگمی خلاصی مییابید. ممکن است در این مرور چون شامل جزئیات دقیق و فراگیر میباشد نیازمند مراجعه به بعد تعقل باشید

تا بدین وسیله بر تمام زوایای اعمالتان مسلط گردید .

— واگر نخواهم این امر یعنی بازسازی را انجام دهم ؟

— در آن صورت در همین حال باقی خواهید ماند . اما ادراکاتی را که در این وضعیت خواهید داشت موجب خواهند شد که تضادهای درونیتان را بدون واسطه و به صورتی مطلق حس نمائید و این مطلب اثری قطعی بر شما خواهد گذاشت من جمله در دنیای دیداریتان . ممکن است پس از مدتی عالم ارواح را به شکلی دیگر رویت نمائید شاید زیباتر و یا شاید زشت تر . در هر حال عالم دیداریتان متغیر خواهد بود و اگر این وضعیت را به وجوه دیگر شخصیتتان تا میم دهید دائما در حال دریافتهائی کاملا متضاد خواهید بود . چنین شرایطی به علت عدم دسترسی شما به حقیقت وجودیتان ایجاد میگردد . البته وضعیتی را که برایتان شرح دادم یعنی ادراکات متناقض به علت عوالمی که برایتان خواهند ساخت بسیار غیر قابل تحمل خواهند بود . زمانی حالتی پر نشاط و زمانی دیگر حالتی سرشار از نفرت و یا حالاتی دیگر را خواهید داشت . در چنین شرایطی آرزویتان این خواهد بود که یککاش به یک ثبات در شخصیت دست یابید هر چند که آن ثبات در شخصیت بد شما باشد . چنین حالتی شبیه این است که در سرمای مطلق قرار داشته باشید و ناگهان وارد گرمائی مطلق شوید .

— مایلم بدانم که بازسازی دقیقا چه عملی را انجام میدهد ؟

— بازسازی دامنه ای گسترده دارد از سوئی موجب میشود که نسبییت از

وجودتان کاملاً خارج گشته و به عالم ضمیرانتقال یابید و از سوئی دیگر شما را آماده روز بزرگ و تحقق وعده خداوند، یعنی روز رستاخیز مینماید. ارواحی که دوره بازسازی را سپری نکرده باشند در آن روز خود را با کوهی از مشکلات مواجه خواهند دید.

— بنابراین هدایت خداوند در این عالم نیز هنوز شامل حال انسانهاست.  
در پاسخ گفت: ببینید هنوز در این دنیا نیز ... حرفش را قطع کرده و گفتم:  
— آن توده تاریک را ببینید؟

— آری، احتمالاً انسانی دیگر در دنیایمان متولد شده است. از آنجائیکه شما تازه با وضعیت آشنا شده اید کمک زیادی به او نخواهید نمود بهتر است ببینم دیگران نیز او را رویت نموده اند؟

بر اثر تمرکز او چندین روح با قاسم ارتباط ایجاد نمودند و من نیز اجازه استفاده از این منفذ را داشتم گوئی وارد یک سالن کنفرانس شده باشم مطالبی که ارائه میگشت خارج از زاویه درک من بود من فقط حکم یک مستمع را داشتم که از مطالب ارائه شده چیزی نمیدانست. عاقبت یکی از ارواح ماموریت رسیدگی به وضعیت آن تازه وارد را بر عهده گرفت. جالب این بود که در این اجتماع از مردمان هر کشوری با هر زبان یا نژادی حضور داشتند در اینجا بود که انسان کاملاً معنی برادری و برابری را با تمام تبعاتش با خلوص و همدلی درمیافت اینجا دیگر مرزها کاملاً شکسته شده بود تنها یک مرز وجود داشت و آن مرز، مرز لایتناهی انسانیت بود.

قاسم گفت : حدس‌مان درست بوده است .

– آن روح به کمک او شتافت ؟

– آری .

– امکان استفاده از یک منفذ برای تعداد زیادی از ارواح وجود دارد ؟

– دقیقا ، همان کاری که من اینک به انجام رسانیدم . اگر متمرکز بر

شخصی خاص باشید فقط با او در ارتباط خواهید بود اما اگر متمرکز بر

ارتباط باشید با تمام منافذ قادر به مکالمه خواهید شد .

– پس به این علت بود که من دربدو ورودم با تمرکزی که بر شنیدن داشتم

وجود زمزمه هائی را حس مینمودم ؟

– بعله ، اینها جزئیاتی هستند که به مرور در خواهید یافت .

– میتوانم بپرسم که بر اساس چه کیفیتی در گردهمآئی چند لحظه قبل با

اینکه ارواح حضور نداشتند اما تمام این مذاکرات در درون شما انجام

میپذیرفت ؟

– در این عالم ، مکان و زمان و فضا معنی بخصوصی دارند چنانچه قبلا هم

گفتم این موضوع را برایتان شرح خواهم داد ؛ ولی با توجه به همین معنای

بخصوص است که میتوان در هر منفذی با قید شرایطی که گفتم حضور

داشت اما این حضور میتواند حالات متعددی را دارا باشد آنچه که شما

شاهدش بودید ، حضوری فکری بود . و این بدان معنی است که برای نوع

ارتباطی که دارید الزامی به حضور همه جانبه وجود ندارد . من برای

کمک به آن روح برارتباط با عالم ضمیر متمرکز بودم و یکی از آن ضمیر که شما او را به صورت روح درک نمودید جهت این اقدام برگزیده شد .

– چرا من قادر نیستم که ضمیر را آنچنان که هست درک نمایم ؟

– چون مطابق بحثی که داشتیم هنوز اساس ادراکتان متکی بر مفاهیم بسیط نشده است . آن چه که من از آن به عنوان ضمیر یاد میکنم همان روح است اما روحی که در قلمرو تجزیه ناپذیر وجودش قرار گرفته است و در چنین حالتی یک روح در اوج محتوای وجودی اش قرار دارد . این موارد برایتان کاملاً ملموس خواهند شد . اینک بهتر است ادامه مطالبی را که داشتیم پیگیری نمائیم . صحبت از اصل هدایت خداوند در جهان پس از مرگ بود . در این عالم مفاهیم اعتقادی به گونه ای دیگر ادامه دارند . گروهی از ارواح بر این عقیده اند که جهان پس از مرگ نیز در واقع شکلی دیگر از زندگی عالم مادی را نشان میدهد . استناد این گروه به اختیاری است که در درون و ضمیرشان جاریست آنها میگویند چون مختاریم پس هنوز هم خودمان هستیم و تاجائی پیش میروند که میگویند آن چه به عنوان عالم پس از مرگ در کتب دنیای خاک آمده است میتواند بر اثر القائات عالم ارواح که بعدی دیگر از عالم ماده است و یا عوالمی دیگر مانند بعد تعقل که آن نیز بعدی دیگر از جهان ماده است صورت گرفته باشد .

متعجب و بهت زده بودم انسان تا چه حد میتواند فرضیه ساز باشد و تا چه حد این فرضیه ها میتوانند صحیح باشند ؟ پرسیدم :

– یعنی الحاد در این جهان نیز وجود دارد ؟

قاسم با وقار و متانت خاص خودش لبخندی زد و گفت :

– چرا وقتی که از مادی بودن جهان خلقت صحبت میشود عموماً این اندیشه حاکم میگردد که حتماً باید کفر گوئی ، حد اقل در گوشه ای از این اندیشه نهفته باشد ؟ مگر انسان توانسته است دقیقاً تعریفی حقیقی از ماده را ارائه نماید؟ انسان تا کنون به این نتیجه رسیده است که ماده ای که نمیتواند برای آن تعریف دقیقی ارائه دهد دارای حالاتی است ابتدائین حالات را در سه گروه طبقه بندی میکرد و اکنون پی برده است که باید تعداد این طبقات را به شش طبقه افزایش دهد . ونیروهای موجود در طبیعت را نیز به چهار نیرو منحصر دانسته است و این احتمال را نیز میدهد که آنها هم میتوانند افزایش یابند . اوج شناختی که در مورد ابتدای پیدایش جهان کسب کرده است مدل انفجار بزرگ است که این کشف نیز در خود آستن احتمالات فراوان دیگری است . بنا بر این محدوده خاصی که بتواند مرز بین ماده و غیر ماده را روشن نماید وجود ندارد در واقع این خود ماده نیست که چنین فرضی را بوجود می آورد بلکه دیدگاه مادیست که باعث پیدایش این فرض و ایجاد نوعی خصومت از سوی غیر مادیون که خودشان هم صرفاً به عنوان یک دیدگاه مطرح میباشند ، نسبت به ماده میگردد . بنا بر این الهادی وجود ندارد اما تعابیر متفاوتند . در عالم پس از مرگ همه به وجود خداوند ایمان دارند اما شاید گروهی خداوند را آنگونه که مذاهب معرفی کرده اند قبول



نمی نمایند. البته از جهاتی حق دارند، چون خداوند وجودی قائم به ذات ولایتناهیست. نمیتوان چنین وجود بینهایتی را محدود به تعریف یا مفهومی خاص نمود. چنین تفکراتی در این جهان وسعت خارق العاده ای دارند. در واقع سمت و سوی تفکرات و ادراکات پس از دوره بازسازی سیر در بیکرانگی عظمت خداوند است و طبیعتاً معانی مربوط به خلقت ژرف تر و پیچیده تر هستند. بسیار پیچیده، پیچیده تر از بحثهایی که در کره خاک صورت میپذیرد.

— مگر در این جهان نمیتوان با خداوند رابطه داشت؟

— در هر جایی که باشید با خداوند رابطه خواهید داشت اما اینکه قادر به رویت وجود خداوند باشید همچنان غیر ممکن است و یا اینکه بتوانید به معمای خلقت دست یابید همچنان از غیر ممکن هاست.

— در واقع آن گروه از ارواح که این عالم را نیز بعدی از عالم ماده میدانند چندان هم بی دلیل چنین معنایی را مطرح نمیسازند!

— بحث منطقی‌ها در این عالم اهمیت دارد. آنها اعتقاد دارند که اصلاً تجزیه عالم به بعد مادی و روحانی اشتباه است. آنها عالم را یک واحد در نظر میگیرند و میگویند تعریف صحیحی از ماده و روح نمیتوان ارائه داد. به اعتقاد آنها در عالم خاک وجود ملاکهای سنجش یا قابلیت‌های اندازه‌گیری با لحاظ نمودن هر نوع واحد سنجشی میتوانست تعریف خاصی از ماده را ارائه نماید، شاید تفکیک عالم به ابعاد مادی و روحانی در چنین

شرایطی ممکن یا معقول میبود اما به علت اینکه درعالم ارواح نیز ملاکها و قابلیت‌های اندازه گیری به شکلی دیگر موجودند و میتوان خصوصیات این جهان را نیز اندازه گرفت با روندی یکسان مواجه خواهیم بود و همین روند میتواند ادامه روند عالم ماده باشد. وقتی از این منظر به عالم نگاه میکنیم ماده و روح دو واقعیت تفکیک پذیر نیستند. در واقع هر دو یک واقعیتند که تحت اراده خداوند با حفظ حدودی از همدیگر مجزا شده اند و این مطلب نیز نظیر همان حدودی است که منجر به تفکیک فرآیندهای جهان ماده میشود. مرزهایی که تعریفی از یک سنگ را ارائه میدهد و مرزهایی که باعث تجربه یک موج مغناطیسی میشود اولاً هر دو در جهان مادی یا همان عالم خاک اتفاق می افتند، ثانياً این دو حریم، تفاوتی ماهوی در حدود بایکدیگر ندارند که میتوان وجود چنین تفاوتی را نسبت به عالم مادی و روحانی نیز در نظر گرفت و آن را به عالمی وسیع تر یعنی جهان هستی منتقل نمود با چنین فرضی تمام وقایع در جهان هستی رخ میدهد و دیگر نمیتوان از تفکیک عالم به ابعاد مادی و روحانی سخن به میان آورد، چنانچه بخواهیم بر چنین ادعایی اصرار ورزیم نظیر این مثال خواهد بود که بگوئیم عالم خاک از دو بعد تشکیل یافته است بعد صخره ای و بعد ذره ای. در نهایت به نظر آنان جایگاه عالم ارواح برجی بلند است و عالم ماده کف این برج را تشکیل میدهد. تفکر در این مکان یعنی از بالانگاه کردن یعنی از مرتبه ای والاتر و با گستره دیدی وسیع تر به کل این دو عالم نگریستن و در این حالت

است که درک یکسان بودن ماده و روح یا وحدت کامل جهان رخ میدهد.  
 - حس میکنم مطالبی را که به عنوان یک دانشجوی فوق لیسانس در رشته  
 ادیان فراگرفته ام بسیار اندک بوده اند. شما در چه سطحی تحصیلاتتان را  
 به اتمام رسانیده اید؟

- از ورود من به جهان پس از مرگ حدود سیصد سال زمینی سپری شده  
 است در عالم خاک شغل من فروشنده بود و تحصیلات زیادی نداشته ام.  
 - پس این مطالب همگی در این عالم برای شما معنی یافته اند؟

- همانطور که گفتم این عالم، عالم ادراکات است. شما نیز پس از طی  
 مراحلی وارد مباحثات خواهید شد. لذت غوطه وری در دریای بیکران  
 خلقت خداوند خصوصاً در محیطی کاملاً به دور از مشغله های زندگی مادی،  
 از تمام لذت هائی که در دوران زندگی در جهان مادی داشته اید وسیع تر  
 است. لذتی غیر قابل توصیف.

برای مدتی کوتاه سکوت بین ما حاکم شد. به سخنان قاسم در مورد دنیای  
 دیداری می اندیشیدم. باز هم پرسشهایی فراوان داشتم که میباید برای آنها  
 پاسخ می یافتم. گفتم قاسم:

- آنگونه که شما در مورد عالم دیداری صحبت کردید برای من این تصور  
 پیش می آید که این وضعیت میتواند متغیر باشد و در این صورت آیا من،  
 شما یا سایر ارواح را نیز به صورتی متغیر خواهیم دید؟ و اگر چنین باشد،  
 هیچ ستونی نخواهد ماند که من بر اساس آن بتوانم به صحت ادراکات

خود تکیه نمایم .

– این پرسشها ناشی از عدم دست یابی به مفاهیم بسیط است شما سخنان من رادرك ميكنيد اما نه به صورت كامل وناچارا براي مجموعه سازي در علمتان به همان روشي پناه ميبريد كه مختص كره خاك است يعني تفكر. ازامتراج اين دوروش نتيجه اي به دست مي آيد كه براي تان گنگ است . به همين دليل من مايلم كه شما هر چه زودتر خود را آماده سازيد تا وارد ساير مراحل ادراكي گرديد . اما در مقام پاسخ به سواالتان بايد بگويم كه اولاً ادراكات شما براي تان كاملاً آشكارند و در واقع در اين دنيا كذبي وجود ندارد هر آنچه كه شما با توجه به وسعت ادراكاتان درك ميكنيد كاملاً صحيح است . دومين مطلب باز ميگردد به يكي ديگر از خواص بازسازي يعني كسب شخصيت حقيقي يا ثبات در شخصيت . شما با طي دوره بازسازي با افزايش سطح ادراكاتان روبرو خواهيد شد و اين شما را آماده خواهد ساخت كه علاوه بر اينكه در روز رستاخيز عوالم جديد را بهتر درك نماييد در اين عالم نيز به ثبات ديداري ناشي از ثبات شخصيت دست يابيد .

قاسم آهي كشيد . آهي كه بسيار پر گداز بود . وسپس ادامه داد :

– اگر اقدام به طي اين مراحل ننموده باشيد در وضعيتي ناپايدار قرار خواهيد داشت و اين امر موجب ايجاد تغييراتي در دنياي ديداري شما خواهد شد اما اين تغييرات فقط در فضاي ديداريتان رخ ميدهد يعني شما فضا يا متني را كه در دنياي ديداريتان مشاهده ميكنيد به صور متفاوتي درك خواهيد نمود

اما ارواح را ثابت خواهید دید . هم اکنون که من در دنیای دیداری شما قرار دارم ارواح را در فضای دیداری شما که فضائی مملو از رنگها و انوار است میبینم در هر فضای دیگری هم که قرار داشته باشم ارواح را عینا مثل همین حالت خواهم دید که در فضای دیداری شما قابل رویتند .

– میتوانم بدانم علت آه کشیدنتان چه بود ؟

– روز رستاخیز . روزی بس عظیم و بزرگ . روزی که همانند روز مرگ سرانجام فرا خواهد رسید . روزی که ماده و روح مجددا به هم می پیوندند . روزی که انسانیت ، شاهدش خواهد بود .

مجدداسکوت مابین ما حاکم شد . هر کدام غرق احساساتمان بودیم . قاسم با کشیدن آهی دیگر سکوت را شکست و گفت : بهتر است باشوق دیدار آن روز بزرگ پی گیر وظایفی باشیم که برعهده داشته یا خواهیم داشت .

– قاسم ، آیا همین پیوند مجدد ماده و روح خود میتواند دلیلی دیگر باشد بر صحت عقاید آن گروه از ارواح که قائل به یگانگی عالم مادی و روحانی هستند ؟

– ممکن است اینچنین باشد اما چنانچه گفتم ما به عنوان انسان با یک بینهایت رو در رو هستیم و ارائه یک حکم واقعا به معنی صدق یا کذب آن عقیده نخواهد بود . اما مسلما حقیقت درست پیش روی چشمانمان خانه ساخته است میتوانید حدس بزنید آن جا کجاست ؟

به اطلاعاتم مراجعه کرده و پس از مدتی کند و کاو گفتم : پاسخی مناسب

برای این پرسش نمی یابم .

قاسم با احساسی پر از محبت گفت :

– کارلا، آن جا هستی است . حقیقت فقط میتواند درهستی باشد . بگذریم .  
– من که نتوانستم بفهمم منظورتان چیست ؟ اینک میخواهم در ادامه  
صحبتهایمان در مورد دنیای دیداری سوالی دیگر مطرح نمایم . به چه دلیل  
فضای دیداری تغییر میکند اما ارواح متغیر نیستند ؟

– فضائی که در آن قرار گرفته اید یا به عبارتی مشغول رویت آن هستید از  
درک شما نسبت به عالم پس از مرگ شکل میگیرد و این درک نیز مبتنی  
است بر عناصر شخصیتی شما . میدانید چرا فضای عالم دیداریتان این چنین  
رنگارنگ و زیباست ؟ علت آن حالت نشاطی است که از درک مرگتان  
و شروع زندگی جاوید داشته اید . و علت اینکه این نشاط به این شکل  
برایتان قابل رویت شده است ناشی از اندیشه یا احساساتی است که  
در جهان خاک چه به صورت پندار و چه به صورت منطق از عالم پس از  
مرگ داشته اید . اصولاً هرانسانی در هر مرتبه و در هر دین یا آئینی باشد  
یقیناً به بعد از مرگ خود می اندیشد . نتیجه این تفکرات برای او تجسمی  
از جهان پس از مرگ است و هنگامی که چنین تجسمی که از اندیشه های او  
زاده شده است به دنیای باقی وارد میگردد عینیت می یابد و بدین ترتیب شما  
قادر خواهید بود آن عینیت بوجود آمده از ذهنیت خود را رویت نمائید . اما  
شخصیتها و افراد ادراکات عینی مستقل هستند یعنی در قلمرو ذهن شما قرار

ندارند به عبارتی خود آنها نیز ادراکند و به این دلیل دارای وجودی ثابت میباشند. البته آنچه را که در مورد ذهنیت حاصل نسبت به عالم پس از مرگ گفتم تابع عناصر گوناگونی است مانند اعمال، افکار، رفتار و عناصر دیگری نظیر آنها که در طول زندگی قبل از مرگ انسان را به سوی تصویری غالب میکشاند و چنانچه گفتم ماحصل این تصور غالب دنیای دیداری هر انسانی را خواهد ساخت. از سوئی دیگر عناصر شخصیتی شما قادر میباشند جهانها یا موجوداتی دیگر و حتی انسانها یا ارواحی دیگر را نیز خلق نمایند اما قادر به خلق شخصیتهای عینی نخواهند بود. در واقع چنین مخلوقاتی بیش از یک مجاز نیستند و در نتیجه حضوری در رویت ارواح نخواهند داشت. امکان دیدار با چنین مخلوقاتی در دنیای دیداری شما ممکن خواهد بود و تا اینجا که من دنیای شما را رصد میکنم هنوز اقدام به ساخت شخصیتهای مجازی ننموده اید.

— بنابر آنچه گفتید میشود به این نتیجه گیری دست یافت که در عالم ارواح فضا های متعددی وجود دارد.

— درست است. آیا مایلید تجربه ای داشته باشید؟

— کاملاً. اما فضاهای مجازی یا موجودات و شخصیتهای مجازی چه هستند و چه کاربردی می توانند داشته باشند؟

— اجازه دهید اول مطلبی را تصحیح کنیم، فضاهای مجازی لفظی است که شما به کار میبرید من صحبت از جهانهای مجازی نمودم فضاها هرگز

نمیتوانند مجازی باشند چون آئینه تجلی یافته شخصیت شما هستند و تا هنگامی که شما عینیت دارید آن فضاها هم عینیت خواهند داشت اما این عینیت مختص شما خواهد بود. اما جهان های مجازی در واقع اشکالی از زندگی هستند که زاده تخیلات شما میباشند و بر اساس تخیلات شما هویت یافته اند مانند تخیل انسان پرنده و یا مواردی دیگر، آنها عینیت ندارند چون موجوداتی ترکیبی هستند. شماچنین موجوداتی را هرگز مشاهده یا به صورت عینی آنها را درک ننموده اید بلکه به عنوان مثال بادیدن پرهای یک پرنده و ترکیب آن با یک انسان، مفهومی تحت عنوان انسان پرنده ساخته اید. این تخیل شما در جهان خاک در حد همان تخیل و یا یک ساختار بشری مانند مجسمه باقی میماند اما در این دنیا شما قادر خواهید بود که به آن تخیلات موجودیت بخشید و حتی تعدادی از ارواح را که مایلند در فضای دیداری شما سیرکنند همراه خود وارد جهان مجازی خود نمایند. آن چه که در این جهان اتفاق خواهد افتاد یک واقعیت است اما یک واقعیت مجازی. مطلبی که برایتان تشریح کردم به شکلی در علوم انسانهای کره خاک نیز در حال بررسی است البته نه به شکل ساختاری آن بلکه به عنوان نوعی اندیشه که در ظرف اندیشه های آنان میتواند مطرح گردد. دیگر اینکه میتوانید مواردی چون تله های مجازی را نیز به فهرستتان اضافه نمایید.

– چرا یک روح مایل است از مجاز استفاده نماید؟



— بنابر دلایل متعدد . اما باید توجه داشته باشید که قبل از استفاده از چنین جهان هائی ابتدا باید بتوانید آنرا به تصویر کشید و پس از این مرحله است که میتوانید قابلیت های خود را محک زیند . از کاربردهای مجازیکی این است که میتوانید بدانید در مرحله بازسازی تا چه حد موفق به ارتقاء سطح ادراکتان بوده اید ؟ و دیگر اینکه تحت شرایط ویژه ای که برایتان خواهم گفت باید قادر به استفاده از چنین مکانیزمی باشید . چون ممکن است در صورت لزوم از آن استفاده نمائید .

— ممکن است از تله های مجازی نیز مطالبی بدانم ؟

— به نظر میرسد که استفاده از نام تله ، با توجه به مفهومی که در انسان ایجاد می نماید و تداعی کننده نوعی فریب و نیرنگ است برای یک کیفیت در این عالم اصلا مناسب نباشد . و این چنین نیز هست چون مفاهیمی نظیر مکر، حيله و بسیاری معانی مانند آنها در عالم پس از مرگ فقط به عنوان یک خاطره از زندگی خاکی باقی مانده اند . با این مقدمه خواستم بیان نمایم که در واقع تله مجازی نوعی انتخاب آگاهانه است که با استفاده از آن یک روح میتواند قابلیتها و توانائی های کسب شده از دوره بازسازی را محک زند . تله مجازی حبس کردن روح در جهانی مجازی است در این شرایط عوالم و احساسات یا واقعیت های زندگی یک روح به صورت مجازی به تصویر کشیده میشود . روحی که مایل است وارد این جهان مجازی شود وارد عالم دیداری آن روح خواهد شد و از طریق منفذ گشوده

شده وارد جهان مجازی روح میزبان میشود. هنگامی که این عمل تحقق پذیرفت در واقع امکان ادراک از طریق انتقال مفاهیم از روح میهمان سلب خواهد شد. اینک روح میهمان در جهانی قرار گرفته است که به علت مجازی بودن قدرت درک صحت و سقم وقایع یا ادراکات و مفاهیم ارائه شده توسط میزبان را ندارد در چنین شرایطی تنها قابلیت های اوست که خواهد توانست او را در مقابل تصورات میزبان که به صور گوناگون مانند شخصیتها یا موقعیتها و احساسات ارائه میشوند یاری نماید. در مقام تشبیه این مطلب مانند یک بازی شطرنج است اما شطرنجی با مهره ها و افکار و قوانینی غیر قابل تصور. در این جهان است که میتوان از تله مجازی استفاده نمود.

– چنانچه گفتید این کیفیت بیشتر شبیه یک بازی است.

– وقتی وارد چنین فضائی شدید خواهید دانست که موضوع فقط ختم به یک سرگرمی نمیشود بدین وسیله نوع دیگری از تفکرات و احساسات را درک مینمائید و به فراخور درک خود از آن برداشتی خواهید داشت و این برداشت میتواند به شما در شناخت و یا حذف عوامل زائد در ادامه دوره بازسازی کمک نماید. از سوئی دیگر این عمل باعث تقویت قوای ادراکی ارواح میشود تا بتوانند توانائی های خود را در مواجهه با عظمت جهان خلقت تحلیل نمایند. از دیگر کاربردهای جهان های مجازی یاری رساندن در حل مشکلات سایرین است. با وارد شدن به عناصر زندگی

گذشته یک روح که به صورت مجازی به تصویر کشیده شده است با مرور آن چه رخ داده است میشود به او کمک نمود تا در مسیر بازسازی از گزینه های بهتری استفاده نماید. این مبحث نیز بسیار گسترده است پیشنهاد میکنم فضائی دیگر را تجربه نمائیم.

با پیشنهادی که داد موافق بودم و از او خواستم که برایم بگوید چه تجربه ای خواهیم داشت. قاسم گفت:

— ابتدا شما را وارد فضای دیداری خود میکنم. سپس هر دو وارد دنیای دیداری هم خواهیم شد و به این وسیله انطباق دو وضعیت دیداری را تحقق خواهیم بخشید و اگر مایل باشید این تطابق را با فضاهای دیداری تعداد بیشتری از ارواح به صورت همزمان انجام خواهیم داد.

بر فضای دیداری قاسم متمرکز شدم. خود را در درون اقیانوسی ژرف و بی پایان یافتم. امواج ملایم و زلالی بی حد آب به نحوی موثر بر آرامش این فضا می افزودند اما آنچه که بیش از سایر جزئیات توجه مرا به خود جلب مینمود انتشار شگفت آور احساسات بود. فضای دیداری من فقط قابل رویت بود اما فضای دیداری قاسم علاوه بر قابلیت رویت، سرشار بود از مفاهیم ادراکی. گفتم:

— قاسم، فضای دیداری شگفت آور و فوق العاده آرامبخشی دارید.

— هر روحی به فراخور اولویتهای احساسی خود سرشار است از احساساتی که در این جهان قابل درک و رویتند.

— اما در فضای دیداری شما فقط عناصر دیداری وجود ندارند بلکه وجود عناصر ادراکی خصوصا عشق و خلوص در این فضا برای من شگفت انگیز و پرسش ساز است .

— فضای دیداری تنها به معنی حضور یک متن دیداری نیست اگر شما موفق به ورود به عالم ضمیر گردید در آن صورت متنهای ادراکی نیز به فضای دیداریتان افزون خواهند گشت . در چنین مرتبه ای است که قادر خواهید بود به نحوی بارزتر در پرورش و یاری رساندن به سایرین موثر باشید . آن ادراکاتی که در حال حاضر در فضای دیداری من برای شما مفهومند تمام ادراکاتی نیستند که میتوانند برایتان مفهوم باشند . هر مقدار که بتوانید بر مفاهیم بسیط دست یابید قادر خواهید بود مفاهیم بیشتری را درک نمائید . نمیدانم تا چه حد توانستم موفق به بیان منظورم گردم ؟

— در این عالم انسان با درک شگفتی ها واقعا نمیتواند قطعا در مورد امری نظر دهد بنا بر این نمیتوانم بگویم قطعا تا چه حد موفق به درک منظورتان شدم اما میتوانم بگویم که تا حدی توانستم بدانم چه میگوئید . برایم بسیار جالب است ، عالم پس از مرگ تمام زیبایی هایش را در قالب های ادراکی عرضه میکند و اینک پس از مرگ است که میبینم آرامش پس از مرگ تا چه حد زاینده است .

— اما برای همه ارواح این چنین نیست .

— یعنی بعضی ها در جهنمند ؟

— بحث و کیفیت بهشت یا جهنم در روز رستاخیز مطرح است . اینک بهتر است با ارواح دیگری رابطه برقرار نمایم .

— قاسم ، من در دنیای دیداری شما هستم تکلیف فضای دیداری خودم چه میشود ؟

قاسم لبخندی زد و گفت :

— اینک شما متمرکز بردنیای من هستید کافی است که بخواهید وارد فضای دیداری خود شوید در این صورت خود را در دنیایان خواهید یافت .

قاسم با روحی به نام جیسون ارتباط گرفت . جیسون در کنارمان بود . سلامی پر از غم اولین کلامی بود که از او شنیدم . گوئی کوه آتشفشانی بود از غم . گوئی هر لحظه این امکان وجود داشت که اندوه از درونش فوران نماید . قاسم با سلامی پر مهر پاسخش را داد . و به من گفت :

— جیسون یکی از سیاهپوستان آمریکاست که در عهد کوکلوسکولانها میزیسته است .

سپس با آوائی آکنده از دلسوزی به جیسون گفت :

— تا کی به اینهمه اندوه و رنج ادامه خواهید داد ؟ تا کی در احساسات را به روی عشق مسدود خواهید کرد ؟ چه موقع اجازه چکیدن قطره ای از عصاره گذشت به وجودتان را صادر میکنید ؟ و مهمتراز همه کی تصمیم به بازسازی میگیرید ؟

— مگر ایشان میتوانند با بازسازی وجودشان را از غم و اندوه پاک نمایند ؟

— نه به آن معنی که مدنظر شماست . اگر جوهر ماندهٔ پس از بازسازی غم و هر حس دیگری باشد باقی خواهد ماند . اما بازسازی میتواند افقهای دیگری را نمایان سازد افقهایی که چشم اندازهای خیره کننده ای را به تصویر خواهند کشید و نتایج ادراکی حاصل ، در تقویت سایر وجوه شخصیتی فرد ثمر بخش خواهد بود .

جیسون پرسید :

— قاسم ، ایشان تازه به عالم ما وارد گشته اند ؟

— بعله ، ایشان کارلا هستند .

— کارلا میتوانم بدانم که شما سفید پوست هستید یا سیاه پوست ؟

— برایتان اهمیت دارد که من چه رنگ پوستی داشته ام ؟

— اگر سیاه پوست باشید بهتر و بیشتر رنجهایم برایتان ملموس خواهد بود و اگر سفید پوست باشید ...

بغض وجودش را میفشرد . با کلامی مرتعش از غم ادامه داد :

— به پرسشم پاسخ ندادید .

گفتم : سفید پوست هستم .

— اینجا عالم پس از مرگ است . عالم تحقق وعدهٔ خداوند ، عالمی که دیگر به روی هرانکاری خط بطلان میکشد . اینجا عالم زندگی جاوید است و اما زندگی ، واقعیتی که در عالم خاک قیمتی بسیار گران داشت . زندگی آن طعم شیرینی که باهیچ شیرینی دیگری جایگزین نمیشد که هیچ طعم

تلخی از شیرینی آن نمیکاست .

مکث نمود ، آهی از اعماق وجودش برون داد ، آهی سخت سوزان و سپس ادامه داد :

— واینک زندگی در زیر پاها له میشود و اینک زندگی تنها مطلبیست که برایت اهمیت ندارد . اینک برای آن کالای گران پشیزی پرداخت نمیشود . اینک میدانی که قیمت بسیار گران آن درعالم خاک ارزشی بود صوری . اما درک این مفهوم برخلاف سفید پوستان برای سیاهپوستان به عالم پس از مرگ موکول نمیگردید . ما از لحظه تولد با این مفهوم آشنا و بزرگ میشدیم . زندگی ما بسیار ارزان بود . اصلا ارزشی نداشت تا قیمتی داشته باشد . زیستن به عنوان برده و پس از اعطای آزادی به سیاهپوستان زیستن ، زیستن اما به عنوان برده آزاد . وپس از تکامل قوانین خنده دار انسانها ، باز هم زیستن ، زیستن اما به عنوان انگل آزاد . شما متولد کدام کشور بودید ؟ با اندوهی که وجودم را درمینوردید ، گفتم : آلمان .

— آیا در طول زندگی با سیاهپوستی برخورد داشته اید ؟

به یاد خاطره ای افتادم که همواره یادآوریش برایم بسیار رنج آور بود . با سرعت تمرکز خودرا به روی او بستم .

— باپرستی که کردم دررا به رویم بستید . مشغول مرورخاطراتان میباشید ؟ راست میگفت داشتم آن خاطره دردآور را مرور میکردم . در سن هجده سالگی بودم ، در شبی باران زده که بوی نمور باران با سحر خود مرا به

قدم زدن وادار میکرد خانه را ترک گفتم. زنی در حالی که کالسکه ای را میراند چند متری جلوتر از من در حال عبور از خیابان بود. ناگهان اتومبیلی با سرعت به آن دوزدیک شد، مادر تنها فرصت نمود که کالسکه اش را به جلو هل دهد. کالسکه به آن سوی خیابان رسید و با برخورد به جدول کنار پیاده رو واژگون گشت. صدای گریه کودکانه ای در فضا پیچید. اتومبیل با تمام قوا سعی میکرد توقف نماید اما با خط ترمزدومتری که بر روی زمین نقش کرد تنها توانست از سرعت خود بکاهد. عاقبت به آن زن برخورد نمود. من مات ایستاده و به صحنه خیره بودم. واقعه به سرعت رخ داد راننده پدال گاز را فشرده و صحنه را ترک کرد. اتومبیل دیگری از راه رسید و راننده آن کنار زن مصدوم توقف نمود. من با عجله خود را به کودک رسانیدم. مادر و فرزند هر دو سیاهپوست بودند. طفل به شدت میگریست. دلم برای او میسوخت اما نمیدانم چرا نمیتوانستم او را از روی زمین بلند کنم. صدای مردی مرا به خود آورد. راننده اتومبیل مردی مسن بود که داشت زن مصدوم را به اتومبیل انتقال میداد. با فریاد گفت: خانم عجله نمائید باید هر دو را به بیمارستان برسانم چرا مشغول تماشا کنید؟ کودک را به من بدهید. سعی میکردم با دقت طوری او را از زمین بلند کنم که دستم بدنش را لمس ننماید. عاقبت کودک را به مرد دادم. مرد با نگاهی معنی دار و غضب آلوده با نیشخندی تلخ تشکر کرد و سوار اتومبیلش شد من نیز با عجله خود را به خانه رساندم. از حسی که داشتم خجالت میکشیدم. چرا



من میبایست از لمس آن کودک در آن شرایط بحرانی دچارچندش میشدم. دائما به خود نهیب میزدم که او یک انسان بود نه چیز دیگر که او یک کودک معصوم بود نه یک بزرگسال آلوده. اما افسوس، آموزشهای چندین ده ساله به ما آموخته بود که نژاد برتر هستیم، هر چند که این تفکر خیلی کم رنگ شده بود اما بی رنگ نبود. در حالی که مشغول عتاب خویش بودم به یاد صحنه هائی افتادم که از گرسنگی کودکان آفریقا دیده بودم. در آن موقع دائما به خود میگفتم که ایکاش در آنجا بودم و به آنها کمک میکردم اما این حادثه برایم نشان داد که اگر آنجا نیز بودم نمیتوانستم برایشان کاری انجام دهم. این واقعه باعث ایجاد نوعی خفت در من شد حادثه ای که یادآوری آن همواره برایم عذاب آور است. صدای جیسون مرا از آن خاطره بیرون آورد.

– کارلا، آیا چنین برخوردی داشته اید؟

به یاد چهره آن مرد مسن افتادم. او هم آلمانی بود. قیافه ای بسیار مهربان داشت. حس کردم در آن لحظات تمام انرژی وجودی اش را به کارگرفت تا به آن مادر و فرزند کمک نماید. اثری از نژاد پرستی در او نبود. به جیسون گفتم:

– خواهش میکنم پاسخ این پرسش را از من نخواهید.

– پس پاسخ این سؤال را از که بخواهم؟ در عالم خاک سفید پوستان با غرور و تعصب پاسخ چنین پرسشهایی را میدهند پس چرا در اینجا قدرت

بیانشان بی فروغ میگردد؟ نگران نباشید من نه توان باز خواست دارم و نه میل به آن. فقط میخواهم این را بدانم که نژاد پرستان در این نقطه از عالم هم میتوانند سر را بالا گرفته و با چهره ای پر غرور و با کلامی سرشار از تحقیر بگویند من سفید پوست هستم .  
فشار زیادی را در خود حس میکردم ، گفتم :

– جیسون ، من نژاد پرست نبوده و نیستم . خاطره ای داشتم مانند هزاران خاطره کوچک اما پراثر که در هر انسانی یافت میشود . هرگز در طول زندگی در عالم خاک لحظه ای به سفید پوست بودنم فکر نکرده ام تا بخواهم در مقام مقایسه حکم به برتری خود صادر نمایم . در آن خاطره لحظه ای هر چند کوتاه اشتباه کردم اما عذاب آن اشتباه ، اشتباهی که تنها در پندارم رخ داد ، تا هم اکنون وجودم را میسوزاند .

– متاسفم خانم کارلا . حق با شماست من زیاده روی نمودم . درون من غم زده و پوسیده است نه به خاطر اتفاقاتی که برای من و خانواده ام رخ داد بلکه برای امتداد اینگونه تفکرات که تا این لحظه همچنان ادامه یافته است . خیلی نگرانم ، نگران هم نژادانم ، نگران بشریت ، نگران قوانین و مسیر حرکت اجتماع ، نگران کوکلوس کولانهای مدرن . شاید احساساتان این باشد که پس از ورود به عالم بقاء همه چیز تمام میشود و با قرار گرفتن انسان در فازهائی خاص ، دیگر زمین و علائقش به بوتۀ خاطرات میپیوندد اما واقعیت اینچنین نیست . پس از مدتی این مطلب را به خوبی خواهید فهمید .

کره زمین بخش بزرگی از شخصیت ماست. نه تنها شخصیت بلکه تمام هویت ماست. بشر از زمین به عنوان علمدار انسانیت، نخستین گام خویش را با تولدی دیگر، بر خاک میفشارد. پاهای سست و لرزانش را بر روی خاک استوار آن مینهد و حرکت کردن را می آموزد. می آموزد و پیش میرود. پیش میرود و میبندد. میبندد و میسازد. میسازد و نگاه میکند. نگاه میکند اما به کجا؟ زمین و آن پنج قاره اش و آن میلیاردها انسانی که در روی آن زیسته اند و خواهند زیست متعلق به یکدیگرند و این تعلق بیش از آنکه ناشی از همزیستی باشد ناشی از نیاز است. انسانها بر روی زمینی پر مهر در کنار همند نه به این دلیل که مجبورند با هم باشند بلکه به این دلیل که محتاج همدیگرند، که برای همدیگرند. بنا بر این باید عاشق باشند، عاشق تمام آنچه که دارند اما افسوس ...

زلرزش شدیدی که وجودش را مرتعش نموده بود میشد فهمید که غرق اندوه است. پس از کمی مکث ادامه داد:

– آری خانم کارلا، زندگی خاکی مطلبی نیست که فراموش شود خاک تعلق ماست. ما از آن بوجود آمده ایم و هرگز نخواهیم توانست نسبت به سرنوشت آن بی تفاوت باشیم، حتی در عالم پس از مرگ. من از نژاد سفید متنفر نیستم اما از تفکری که این برتری را به سفید پوستان داد گلایه دارم. بغض مجدداً و با شدت صدایش را خفه کرد. پس از مدتی کوتاه گفت:

– گلایه هم ندارم. فقط این سرگذشتی است که به عنوان یک همدم تلخ

در قفسی به نام جیسون جا خوش کرده است . من تنها یکبار به دنیا آمده ام .  
 نه من که تمام انسانها چنین اند . آنچه مهم است اثری است که از این یکبار  
 زیستن در تار و پود جان هر انسان نقش میندد . نمیدانم چرا خیلی ها این  
 مطلب را درک نمیکنند که هر انسانی که در طول زندگی در مسیر  
 فعالیتهاشان قرار میگیرد ، فقط یکبار حق زیستن دارد . فقط یکبار قادر است  
 طعم حیات را مزه کند . حال پرسش این است ارزش زندگی چقدر است ؟  
 ارزش زندگی در دنیای خاکی که در چشم برهم زدنی به سرعت خرج  
 میشود ، تا کجاست ؟ چرا باید این یکبار زیستن برای خیل عظیمی از انسانها  
 فقط یک معنی داشته باشد ؟ زندگی زیر ابرهای بارانی ، وحشتی دائم در  
 کابوسهایی لامتناهی . چرا با این امید خود را آرام میسازیم که مرگ پایان  
 مشکلات است ؟ چرا بر این اندیشه اصرار میورزیم که پس از ورود به عالم  
 بقاء غربتها و رنجهایمان پایان یافته است ؟ مگر تمام تجربیات و ادراکات و  
 احساسات ما متعلق به عالم خاک نیست ؟ مگر وجود انسان و کیان هستی او ،  
 مگر نطفه او ، بسته به خاک نیست ؟ مگر عالم هستی خلق شده است که  
 تنها با قضاوتی در مورد یک انسان به وظایفش خاتمه دهد ؟ مگر کون و  
 مکان و اینهمه عظمت و شکوه منتظرند که با به زنجیر کشیدن گروهی و  
 دلبری کردن از گروهی دیگر پرونده یکی دیگر از خلقتها را نیز به بایگانی  
 هستی تحویل دهند ؟ نه هرگز اینچنین نیست . عالم هستی میخواهد که  
 انسان استوار بر پایهای خود جهانش را بنا نماید . زیبایی هستی در همین

است که انسان بسازد نه اینکه ساخته شود. که انسان ببیند نه اینکه دیده شود، که انسان بگوید نه اینکه گفته شود. خداوند، آن عاشق بی همتای جهان در خلقتش، از میان تمام مصالح موجود از یک عنصر در ساخت انسان بهره گرفت. آری عنصری که انسان با آن سرشته شد عشق بود، عشق بود و بس. عنصری که حوزه فعالیتش میبایست به وسعت جهان میبود. عنصری که میبایست وجود کم حجم مخلوقی کوچک را به اندازه آفرینش منبسط میساخت، تجزیه شد. آنچه ریز شد که امروز حتی قادر نیست با لبخندی، پاسخگوی لبخندی دیگر باشد. این است آنچه که توسط بشریت و بنا بر خواست او ساخته شد. بشریت مسیری دیگر را برگزید، مسیری که کاملاً از هدف آفرینش دور بود و باین انتخاب غلط تمام ساختارهایش را پی ریزی کرد و آنچه در آنها غرق گشت که اینک حتی اگر بخواهد هم نخواهد توانست وضعیت را در گون سازد. انسان، امروز، تحت تسلط سازه هایش قرار دارد و این مطلب او را شکنجه میدهد. برای رهائی، برای آرامش مرگ را میجوید. به گمانش پس از مرگ میتواند شیرینی هستی را حس نماید یا با دریافت جایزه برای تحمل رنجهایی خود ساخته تمام هویت تلخ زندگی را به فراموشی سپارد. غافل از اینکه حتی با درک و دریافت عینی این مطلب که پس از مرگ جهانی سرشار از زندگی جاری است نیز دردهایش را تسکین نخواهد داد. مگر دردها و رنجهای براساس مرگ معنی میابند که با وجود دنیای پس از مرگ تبدیل به شیرینی شوند؟ مگر دردی

که من در آن غوطه ور هستم ساخته دستهای خالقی به نام خداوند است؟ مگر برتری جوئیهای نژادی و قومی مفهومی خدا داد است؟ کارلا ببینید ارواح بیشماری در این جهان وجود دارند اما هیچکدامشان به رنگ سیاه یا زرد، سرخ یا سفید نیستند. تمام ارواح یکسانند. ایکاش روزی انسان بداند که تفاوتها یا حداقل بخش اعظم آنها فقط زاده اویند.

– جیسون خیلی مایلم بدانم چه سرگذشتی داشته اید؟

– میخواهید سرگذشتم را بشنوید یا ببینید؟

– اگر اجازه دهید ترجیح میدهم آن را ببینم.

– من آماده ام.

با اجازه جیسون بر خاطرات زندگیش متمرکز و همراه او وارد بخشی از خاطراتش شدم. کلبه چوبی جیسون در حاشیه شهر قرار گرفته بود. جیسون علاوه بر انجام امور مربوط به مزرعه کوچکی که داشت به نویسندگی نیز میپرداخت، در نوشته هایش از سفید پوستان که برده داری را لغو نمودند تجلیل میکرد و همراه آن تخم امید به زندگی را در دل سایر نژادها منجمله سیاهپوستان میکاشت. آرمان او چنانچه آثارش نشان میداد ارزش واهمیتی بود که به تمام انسانها قائل میشد. وارد کلبه شدم. پسر بچه ای ده ساله در کنار میز کار جیسون نشسته بود. آثار غصه در صورتش هویدا بود. خیره به گوشه ای از اطاق چشم دوخته و گوئی سؤالی بس بزرگ که برای مغز کوچکش حکم درک تمام شخصیت و وجود انسانی اش را داشت نقش

بسته بود . پرسید :

– پدر سیاه پوست بودن خیلی بد است ؟

جیسون قلمش را به کناری نهاد ، به فرزندش نگاه کرد و گفت :

– بن ، عزیزم . انسان بد بودن است که خیلی بد است .

– پدر من از سیاه پوست بودن پرسیدم .

جیسون در حالیکه سعی میکرد تلخی لبخندی را که بر لبانش نشسته بود

پنهان نماید ، ادامه داد :

– بن ، اتفاقی افتاده است ؟ بارها برایت گفته ام که تمام انسانها را خداوند

آفریده و تک تک آنها را نیز دوست دارد . اما بعضی از انسانها به بهانه هائیکه

از غرورشان بوجود می آید ، چون زورشان بیشتر است ، زور میگویند و

میشوند یک انسان بد . این است که بد است .

– بنا بر این وقتی که مرا مجبور میکنی به حرفت گوش کرده و به کنار

رودخانه نروم چون به من زور گفته ای ، یک انسان بد شده ای ؟

– ولی پسر من این اجازه را نمیدهم ، چون نفع تو را میخواهم .

– خوب سفیدها هم همین حرف را میزنند . میگویند نفع شما در این بود که

برده باقی بمانید . چون در زمان برده داری ما به شما میرسیدیم و حداقل غذا

و خانه داشتید .

– عزیزم نمیدانم این حرفها را چه کسی به تو آموخته است ؟ اما برایت

نگفته که اگر حرفی از روی عشق باشد ، حرفی درست است . من عاشق تو

هستم و به خاطر عشقم مانع رفتن تو به کنار رودخانه میشوم . اما در زمان برده داری ، سفیدپوستان هم عاشق سیاهپوستان بودند ؟ و از روی عشق به سیاهپوستان کمک میکردند ؟

– پدر عشق چیست ؟

در این هنگام زنی وارد خانه شد و گفت :

– جیسون ، کلانتر آمده است .

– آماندا ، بگو داخل شود .

– گفتم ، اما عجله دارد . میخواهد تو را ببیند .

جیسون بلند شد و نزد کلانتر رفت . کلانتر با دیدن جیسون گفت :

– سلام جی . ظهر خوبی است .

– چرا به داخل نمی آئید ؟

– عجله دارم . برای یک خبر خوش آمده ام و همچنین برای عذر خواهی .

– عذر خواهی از چه بابت ؟

– از بابت برخورد پالی با بن .

– مگر در مدرسه اتفاقی افتاده است ؟

– مگر بن برایت نگفت ؟ پالی هنگام درس تاریخ بازهم عقاید نژادپرستانه اش

را ابراز کرده است . بن هم با او بگو مگوئی داشته است . به هر حال من

پالی را طبق قانون خودم سه ساعت زندانی کردم تا از یادش نرود که حق

ندارد به علت رنگ پوست بین انسانها تفاوت قائل باشد .



– کلانتر ، محبت‌های شما را هرگز فراموش نخواهم کرد . شما همواره مراقب من و خانواده ام بوده اید . وقتی با شما درد دل میکنم حس میکنم در این کشور هرگز نژادپرستی وجود نداشته است . این تنها تفکر من نیست ، همهٔ سیاهپوستان ناحیه این عقیده را دارند . اما کلانتر ایکاش خانم پالی را زندانی نمی‌کردید او به عنوان یک آموزگار بیشتر نیازمند مرور زمان است تا با تفکر و تعقل ، اعتقاداتش را بهبود بخشد .

کلانتر با لبخندی گرم و با چشمانی پر از مهر گفت :

– جیسون ، من نژاد پرستها را میشناسم . آنان سرسخت تر از هر زمانی به برده داری اعتقاد دارند . بهتر است آنان را با قانون خودشان یعنی زور ، متقاعد نمائی . البته درمورد پالی باید بگویم که به او این هشدار را نیز دادم که در صورت تکرار حتی یک مورد مشابه ، اجازهٔ تدریس به او نخواهم داد . هنوز خبر خوبی را که برایت دارم نشنیده ای .

– جیم ، اگر واقعا خبرت خوب باشد باید به افتخار تو ترتیب یک میهمانی کوچک را بدهم .

– یکی از ناشرانی که با آنها مکاتبه نموده بودی حاضر شده است نوشته هایت را چاپ نماید .

جیسون از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید . کلانتر جیم ادامه داد :

– وقتی این خبر را شنیدم تصمیم گرفتم راسا حامل این خبر خوش باشم . کلانتر نامهٔ ناشر را به جیسون داد و به سمت اتومبیلش رفت . جیسون

دعوتنامه را خواند و گفت :

– جیم امروز بایده دفتر ناشر بروم ، شب باز میگردم . میتوانم از تو خواهشی داشته باشم ؟

– خوشحال میشوم که کاری برایت انجام داده باشم .

– این چند ساعت که نیستم مراقب خانواده ام باش . کوکلوسکولانها خیلی فعال شده اند . اگر توانستی حدود عصر سری به خانواده ام بزن .

– جیسون آن نامه را منم خوانده ام . احتیاجی به این تذکر نبود ، وضعیت را میدانم . وظیفه ام این است که در چنین شرایطی مراقب تمام شهروندان باشم . عجله کن وبا خیالی آسوده به نزد ناشر برو .

ناگهان دیدم که شب است و جیسون سوار بر اتومبیل قدیمی اش در حال رانندگی است . از جیسون پرسیدم :

– جیسون نزد ناشر رفتید ؟

– کارلا عذر میخواهم در فاصله بین رفت و برگشت ، موضوع جالبی وجود نداشت که بخواهید آن را ببینید . ناشر با آغوش باز مرا پذیرفت . او سفید پوستی به معنای واقعی پاک بود . نوشته هایم را خواند و پیش پرداختی هم بابت آنها داد که در شرایط مالی وخیمم کمکی موثر محسوب میشد . من با شادمانی نزد خانواده ام باز میگشتم . تنها آرزویم این بود که جاده هرچه زودتر به پایان رسد .

مجددا مشغول تماشای سرگذشت جیسون شدم . جیسون به بالای تپه ای

رسید ، باتعجب از خود پرسید :

– چه اتفاقی افتاده ! چراغ خانه چرا روشن نیست و پدال گاز را تا انتها فشرد . جیسون به منزل رسید . بوی سوختگی در هوا پیچیده بود . مردی در حالی که پشت به جیسون داشت دستانش را بر روی سر گذاشته و بر زمین نشسته بود . جیسون مات و مبهوت به منزلش نگاه میکرد . مرد درحالی که بشدت میگریست بلند شد رو به سوی جیسون گرفت ، او کلانتر بود . به سمت جیسون آمد و درحالی که آبشار اشک از دیدگانش فرو میریخت جیسون را در آغوش کشید و گفت :

– واقعا متاسفم .

جیسون در حالی که فریاد میکشید... آماندا ، جک ، بن ، باربارا ... گفت :

– چه شده است ؟

– کولانها حمله کرده اند . ظاهرا مواظب خانه ات بوده اند . من عصر به منزلت آمدم ، همه خوب بودند این اتفاق باید بعد از رفتن من رخ داده باشد .

خانه جیسون به آتش کشیده شده بود . جیسون مانند دیوانه ها به سمت منزلش دوید و دائما نام همسر و فرزندانش را تکرار میکرد . ناگهان ساکت شد . به سمت کلانتر بازگشت ، با دست اشک دیدگانش را پاک کرد و گفت :

– جیم شجاعت شنیدنش را دارم .

— مطمئن هستی؟

— میدانم که هیچیک از عزیزانم زنده نیستند. بگو.

— آماندا و بن را پیدا کردیم اما باربارا و جک را هنوز نیافته ایم. قول میدهم که کولانها را خواهم یافت و بدون هیچ دادگاهی با دستان خودت حلق آویزشان خواهم نمود. این قول شرف را برایت میدهم. این تنها کاریست که از من ساخته است و یقین آن را به نحو احسن انجام خواهم داد. بهتر است شب را به منزل من برویم آنجا امن تر است. گروهی را مامور کرده ام که منطقه را و جب به و جب جستجو کنند تا شاید ردی از آماندا و جک پیدا شود.

جیسون بی اختیار بود. کلانتر دستش را گرفت و به سمت اتومبیل هدایتش کرد. اندکی بعد جیسون گفت:

— میتوانم آماندا و بن را ببینم؟

— بهتر است اندکی حالت بهتر شود.

— جیم، خواهش میکنم، تحملش را دارم.

کلانتر به منزل پزشک شهر مراجعه کرد. دکتر راجرز وقتی از هدف جیسون آگاه شد گفت:

— اینک ساعت، یازده شب است فردا به درمانگاه مراجعه فرمائید.

کلانتر با چهره ای غضبناک به دکتر نگاهی کرد و گفت:

— راجرز مثل اینکه متوجه نشدی، جیسون میخواهد جسد زن و فرزندش را

بیند .

راجرز در حالی که زیر لب غر غر میکرد ادامه داد :

— هرامری قانونی دارد . اکنون شما قانونا نمیتوانید من را ملزم به باز کردن درب درمانگاه نمائید .

کلانتر دست به اسلحه اش برده و آن را از غلاف خارج نمود و سپس افزود :  
— من بر مبنای این قانون از تو میخواهم که هر چه سریعتر همراه ما به درمانگاه مراجعه نمائی .

جیسون به قدری از خود بیخود بود که گوئی اصلا شاهد چنین مذاکراتی نیست . دکتر با عجله لباسهایش را پوشید و به همراه کلانتر و جیسون به سمت درمانگاه که به منزلش چسبیده بود به راه افتاد .

وقتی صحنه فجع قتل آماندا همسر جیسون و بن پسر کوچک جیسون را تماشا میکردم ، جیسون با تمام وجود فریادی بلند و مرتعش کشید و گفت :  
— نگاه کن کارلا بن فقط ده ساله است . آن روز شوم روز تولد بن بود .  
آماندا کیکی با ده شمع برایش تهیه کرده بود . خوب نگاه کن .

کولانها شمع های تولد را بر روی سینه لخت بن روشن کرده بودند . ظاهرا دلسوزیشان برای آماندا بیشتر از بن بوده است چرا که با خارج نمودن چشمهای آماندا از حدقه میخواستند که مادری شاهد درد عظیم فرزند ده ساله اش نباشد . عاقبت با کارد شکم هر دو را پاره کرده و به زندگیشان پایان بخشیده بودند .

جیسون مجددا در حال گریستن بود . گوئی این ماجرا هرگز تازگی خود را برایش از دست نمیداد . گفتم :

— جیسون همسر و فرزندانان را اینک میبیند ؟

— همواره با هم هستیم . شنیدن عذاب بن و آماندا از زبان خودشان در آن لحظات کثیف از تاریخ بشریت دردناک تر است .

حالتی شبیه حس تهوع داشتم البته به صورتی شدیدتر . نفرت وجودم را فرا گرفته بود . با حس شرمساری از سفید پوست بودنم به ادامه سرگذشت نگاه کردم . جیسون با دیدن آن صحنه از هوش رفت و وقتی بیدار شد خود را در خانه کلانتر دید . صبح بود . همسر کلانتر گفت :

— جیم ، جیسون بیدار شد .

کلانتر نگاهش را به جیسون دوخت . از چشمانش خستگی هویدا بود . پرسید :

— جیسون بهتر شده ای ؟

جیسون در حالی که داشت وقایع را به خاطر می آورد گفت :

— جیم از محبت هایت قدردانی میکنم .

— جیسون خبر مهمی برایت دارم . مسئول وقایع دیشب را یافته ام . تمام شب دنبال شواهد و مدارک بوده ام . میدانی چه کسی عامل این کشتار بوده است ؟

— نمیدانم . هر نژادپرستی میتواند این کار را انجام داده باشد .

– عامل این جنایت کسی نیست جز دکتر راجرز . قادر به بلند شدن هستی ؟  
– سعی میکنم و از جایش بلند شد .

کلاتر ادامه داد .

– از همان ساعات اول که به محل جنایت رسیدم حدس زدم که باید کار راجرز باشد .

– به چه دلیل فکر میکنی که باید کار راجرز باشد ؟

– تنها فردی که در شهر از پیبی با شکلی منحصر به فرد و مشمئز کننده استفاده میکند راجرز است . تنها پپ اوست که قسمت دیگ آن به شکل سر سیاهپوستی تراشیده شده است . وقتی به محل فاجعه ، یعنی منزلت رسیدیم جستجو را آغاز کردیم . یکی از معاونینم پپ شکسته ای را نشانم داد . به محض دیدنش فهمیدم که باید پپ راجرز باشد . پس از آنکه تو در درمانگاه از هوش رفتی به منزل راجرز رفتم و او را مورد بازجوئی قرار دادم . اندکی درگیر شدیم و در این کشمکش دست من تصادفاً به قسمتی از کتابخانه راجرز اصابت نمود . صدائی که برخاست نشان میداد که باید پشت کتابخانه خالی باشد . با تبری که در کنار شومینه اش قراردادت کتابخانه را شکستم . حدسم درست بود پشت کتابخانه اطاقکی وجود داشت و در داخل اطاقک یونیفورم مخصوص کولانها را هم یافتیم . با وجود آن پپ شکسته و کشفی که کرده بودم مدارک تکمیل میشد عاقبت راجرز نیز اقرار کرد و محل بار بار را وجک را نشان داد . اینک وقت وفای به عهد است .

جیسون در حالی که به سختی از روی تخت برمیخواست پرسید :

– باربارا و جک را یافته اید ؟

– خوشبختانه آن دو سالمند اگرشب گذشته عامل این جنایت را نمی یافتم  
یقینا اینک آن دو نیز ...

– نمیدانم چگونه خواهم توانست این دین بزرگی را که به تودارم ادا نمایم .  
جیسون همراه کلانتر به سوی نقطه ای از جنگلهای ناحیه حرکت کرد .  
عاقبت به محوطه ای رسیدند که کلبه ای در آن قرار داشت . کلانتر به معاون  
خود گفت :

– آن کثافت را بیاورید .

ماموران شخصی را که یونیفورم کوکلوسکولان برتنش بود بیرون آوردند .  
ظاهرا رمقی برایش نمانده بود . قدرت ایستادن نداشت ، بر زمین افتاد .  
کلانتر تفنگش را به جیسون داد و سپس رو به معاونینش کرد و گفت :  
– آن کثافت را به درخت ببندید .

افراد کلانتر مجرم رادرحالی که بر روی زمین افتاده بود کشان کشان به سمت  
درختی که حدودا در ده متری جیسون بود برده و با طنابی به آن بستند .  
جیسون گفت :

– جیم میخواهم صورتش را ببینم . ممکن است ماسک را از صورتش  
بردارید .

– معاونینم درزردن اوزیاده روی کرده اند . از آنجائیکه تو را خوب میشناسم



و با رقت قلبت به خوبی آشنائی دارم ترجیح میدهم ماسک را از صورتش  
برندارم .

– باربارا وجک کجا هستند ؟

– در راهند . بهتر است تا رسیدن آنها این کار به اتمام رسیده باشد  
نمیخواهم آن دو شاهد این صحنه باشند .

از جیسون پرسیدم :

– باربارا وجک چند ساله بودند ؟

– کارلا ، باربارا نوزده سال داشت وجک بیست و دو ساله بود .

به تماشای ادامه سرگذشت پرداختم . جیسون رو به کلانتر کرد و گفت :

– کلانتر ترجیح میدهم او در دادگاه به صورت عادلانه محاکمه شود .

کلانتر جیم لبخندی زد و گفت :

– عادلانه ؟ باشد . هرگونه که مایلی . اما این رابدان ، عدالت در دادگاه های

این کشور برای یک سفید پوست حتی اگر یک کولان کثیفی مثل راجرز  
هم باشد به آن گونه که تو فکر میکنی اعمال نخواهد شد . حداکثر برایش

حکم ابد میدهند و بعد از چند سال هم با عنوان زندانی منظم در مجازاتش

تخفیف داده و سرانجام با قرار تبعید آزادش مینمایند و او با شادی از اینکه

زندگی تورا تارو مار کرده است به زندگی کثیف خود ادامه خواهد داد .

اندکی فکر کن و بعد تصمیمت را به من بگو تا عمل نمایم .

جیسون به سوی راجرز نظر افکند . مدتی کوتاه تماشایش کرد . خشم در

درونش برافروخته شد . تفنگ را نشانه گرفت . و پس از چند ثانیه با صدای تیری زندگی راجرز خاتمه یافته بود .

کلانتر در حالی که دستش را به کتف جیسون میزد گفت :

— من به عهدم وفا کردم . انتقام خانواده ات گرفته شد .

جیسون تفنگ را به کلانتر داد و به سمت جسد حرکت کرد . یکی از مامورین بالای سر جسد بود . دستش را به سمت نقاب بردتا آن را بردارد . جیسون لحظه ای به آن مامور نگاه کرد و ناگهان سست بر روی زانوانش بر زمین نشست . آن مامورد کتر راجرز بود . وحشیانه میخندید . رو به جیسون کرد و گفت :

— احمق ، واقعا فکر میکنی که من را به این سهولت میتوان کشت ؟

ماسک را از سر جسد برداشت . جسد کسی نبود جز جک پسر جیسون . او را تا حد مرگ کتک زده و با دستمالی دهانش را بسته بودند . جیسون هاج و واج و مبهوت به صحنه خیره شده بود . ناگهان به سوی کلانتر بازگشت ، کلانتر به شکل مضمئن کننده ای میخندید . جیسون بلند شده و به سمت کلانتر دوید ، در بین راه مشت یکی از مامورین کلانتر اورانقش زمین ساخت . کلانتر گفت :

— اینک وقت آخرین انتخابش رسیده است . او را به درخت ببندید . فقط یک دستش آزاد باشد .

ماموران جیسون را به درخت بستند . کلانتر گفت :

— نباید از من عصبانی باشی . من با تو عهدی بسته بودم اما مهمتر از آن سوگندی بود که هنگام ورود به انجمن کوکلو سکولانها داد کرده بودم . سپس به معاونینش دستور داد تا باربارا را از کلبه خارج سازند . جیسون فریاد کرد :  
— جیم ، باور نمیکنم . این تو نیستی .

— جیسون سیاهپوست احمق ، خوب تماشا کنیم کن ، نه ، اشتباه نمیکنی .  
خودم هستم .

مامورین باربارا را از خانه خارج ساختند . جیسون با دیدن باربارا فریاد کشید . باربارا نیز با تمام وجودش نام پدر را صدا زد . مامورین مشغول کتک زدن باربارا شدند و او را بر زمین انداختند . کلانتر با سر اشاره ای به یکی از افرادش نمود . آن مامور هفت تیرش را خارج ساخت و تمام گلوله هایش را بیرون کشید و گفت :

— تنها یکی مانده ، آماده شلیک است .

به سمت جیسون رفت . هفت تیر را به دست آزاد جیسون داد . کلانتر گفت :

— فقط یک نفر را میتوانی بکشی ، انتخاب کن .

جیسون به دخترش نگاه کرد پنج مرد او را احاطه نموده و مشغول زدند بودند . سپس به راجرز نظری افکند و عاقبت تپانچه را به سمت کلانتر نشانه گرفت . پس از چند ثانیه صدای تیری در فضا پیچید . جیسون خود را کشت . در اینجا سرگذشت جیسون به اتمام رسید . صدای زجه جیسون مرا که مات

بودم به خود آورد . گفتم :

– واقعا سرگذشت تلخی بود . تلخترین سرگذشتی که در طول عمرم دیده

بودم . جیسون برای کشتن ، چرا خودتان را انتخاب کردید ؟

– میخوام باربارا را نجات دهم اما چنان او را احاطه کرده بودند که ممکن

نبود تیر به او اصابت کند . کشتن کلانتر هم هیچ دردی از دردهایم را دوا

نمیکرد . خود را کشتم تا شاهد زجرهای باربارا نباشم . جیسون غرق اندوه

بود اندکی مکث نمود و سپس ادامه داد :

– زشت ترین چهره تاریخ در قسمت نانوشتۀ آن پنهان است و آن بخش

نانوخته خلوت درون ماست .

از نظر وضعیت احساسی در شرایط وخیمی قرار داشتم . قاسم به کمکم

شتافت :

– کارلا زندگی خاکی سرشار است از چنین وقایعی .

جیسون گفت :

– و این عالم هم مرورهان وقایع است . مگر در اینجا چه چیز تغییر میکند ؟

اگر کلانتر و همدستانش در آتش دوزخ کباب شوند ، کدامیک از زخمهای

من التیام خواهد یافت ؟ او به سزایش میرسد اما من چه ؟ بار این خاطرات

چگونه زدوده خواهند شد ؟

قاسم با دلسوزی گفت :

– جیسون ، این عالم برای شما ، مرورهان وقایع است چون حاضر نیستید

جز خاطراتتان وارد وجوهی دیگر از معانی عالم هستی شوید . شما حاضر به پذیرش این مطلب نیستید که تمام عالم میتواند برای یک انسان باشد اما در زندگی یک انسان خلاصه نمیشود . برای شما زندگی شکلی کاملاً محدود دارد ، شما در این پندار خود را زندانی کرده اید که نمیبایست چنین اتفاقی برایتان رخ میداد . اگر زندگی شما بدون این حوادث نیز طی میشد مطابق اعتقاداتان مگر چه اتفاقی می افتاد ؟ عاقبت مرگ سراغی از شما و خانواده شما میگرفت و در نهایت باز در همین عالم بودید . مگر شما از زندگی در عالم خاک چیزی جز زیبایی و عشق و امکانات میخواستید ؟ خواسته هائی که به ندرت ممکن است به صورت همه جانبه در زندگی یک انسان تجمع یابد . خواسته هائی که حتی در صورت تحقق ، با محدودیتهای عالم ماده روبروست . مگر شما در آرزوهایتان به دنبال امنیت و چشیدن طعم زیبای معانی ژرف خلقت نبوده اید ؟ و مگر زندگی ایده ال برای شما همین مطالبی نیست که گفتم ؟ خوب ، تمام این خواسته ها پس از روز رستاخیز از آن انسان خواهند بود با این مشخصه که دیگر زود گذرو فانی نبوده و از سوئی دیگر از نظر کیفی و کمی نیز لامتناهی هستند . آیا جز این انتظاری دیگر از عالم هستی دارید ؟ آیا اصلاً میتوان وجود انتظاری غیر از آنچه را که گفتم تصور نمود ؟ آیا همین که تمام هستی از آن شماست برایتان کافی نیست ؟ دیگر چه امکانی باقی میماند که از شما سلب شده باشد ؟ اندکی عمیق تر به عالم وجود اندیشه نمائید .

— قاسم ، حق با شماست من باید به فکر ایجاد تغییراتی اساسی در ادراکاتم باشم . اما اینک مایلم بدانم که اگر راجرز را میکشتم چه سرنوشتی رقم میخورد ؟

— سعی کنید با دید بازسازی چنین فعالیتهائی را دنبال نمائید تا در جهت اعتلای خود نیز گام برداشته باشید .

قاسم خطاب به من گفت :

— کارلا ، بهتر است مزاحم جیسون نشویم .

از جیسون خداحافظی نموده و او را ترک گفتیم . از قاسم پرسیدم :

— منظور جیسون از اینکه میخواست با کشتن راجرز بداند سرنوشتش به کجا می انجامد چه بود ؟

— او اکنون وارد دنیای مجازی شده است . یکی از خواص دنیای مجازی این است که انسان میتواند اعمالی را که انجام داده است بررسی نموده و نتایج حاصل از سایر انتخاب هایش را نیز ببیند . در واقع انسان در چنین حالتی قدم به آینده ای از گذشته خود میگذارد . جیسون هم اکنون مشغول دیدار با انتخاب دیگرش میباشد . بدین وسیله قادر است در یابد که اگر دکتر راجرز کشته میشد چه روندی بر زندگی او حاکم میگشت .

— قاسم ، آنچه که به عنوان انتخابی دیگر در دنیای مجازی رویت میشود واقعی است ؟

— بعله ، جیسون یا هر کس که از این خاصیت دنیای مجازی استفاده میکند

دقیقا تمام آنچه را میبیند که میتواندست حاصل گردد . به عبارتی دیگر این کیفیت نشان دهنده نتایج سایر انتخابهایمان میباشد .

– اهمیت دارد که انسان بداند نتایج سایر انتخابهایش چه بوده است ؟

– میزان انحراف معیار در خواسته ها ، احساسات و ارزشها برای هر انسانی نشانگر این است که تا چه حد از ایده ال های آفرینش به دور بوده است و تا چه حد در این دنیا قادر است که این فاصله را کمتر نماید . آن مقدار فاصله که باقی میماند مقداری ثابت است که نتیجه آن در روز رستاخیز عیان خواهد شد .

– تا حدودی منظورتان رادرك نمودم اما هنوز پرسشهایی دارم .

– بهتر است یک تجربه مجازی داشته باشیم .

– موافقم . قاسم ، احساس عجیبی دارم . بوی گل سرخی از همان گل ها که در عالم خاک برایم بسیار دوست داشتنی بود به مشامم میرسد شما نیز آن را درك میکنید ؟

– کارلا فقط شما قادر به درك آن هستید چون برای شماست .

– منظورتان چیست ؟

– احتمالا بر مزارتان گل گذاشته اندوبوی آن برایتان قابل درك شده است .

بهتر است ببینید منفذی وجود دارد ؟

بر مزارم متمرکز شدم . اولین بار بود که قبرخود را رویت مینمودم . حس اندوهی توام با نوعی نشاط برایم دست داد . شاخه ای گل سرخ بر قبرم

نهاده بودند. اندکی دیر شده بود کسی را نمیدیدم. یا منفذی وجود نداشت و یا مزارم را ترک گفته بودند. با وجود فقری که از سنگ قبرم هویدا بود، صفای زیادی از آن ساطع میگشت و این برایم لذت بخش بود. عاقبت منم راهی دیاری دیگر شده بودم. منم به خاطره ها پیوسته بودم. دلنگ بودم. من دیگر به این جا تعلق نداشتم. دلم هوای قاسم را کرد به فضای دیداری خود متمرکز شدم. اینبار آن را بسیار درخشان تر رویت میکردم. قاسم در کنارم بود. گفت:

— کارلا عزیزانتان را دیدید؟

— نه قاسم، کسی آنجا نبود. اما دیدار با مزارم برایم جذابیت داشت. نمیدانم شما هم متوجه میشوید که فضای دیداری من درخشان تر از قبل است؟

— کاملاً، منم در فضای دیداری شما هستم. فکر کردم که شاید مشکلی برایتان رخ دهد از این رو منتظر گشایش منفذی از سوی شما بودم و به مجرد دریافت آن وارد فضای دیداریتان گشتم. میدانید این درخشش ناشی از چیست؟ ناشی از احساسات و عشق واقعی آشنایانتان است نسبت به شما. هرچند که اینک با آنها و در میان آنها نیستید اما برخوردهای آنها با یاد شما، در این عالم اثری شگرف بر وجودتان بر جای میگذارد.

— قبل از اینکه وارد تجربه ای مجازی شوم، پرسشی دارم.

— برسید.



— آیا تمام ارواح روندی را طی میکنند که من سپری کرده ام؟  
 — نه، بسیاری از آنها در لحظات مرگ، با علم به مرگ خود به این عالم وارد میشوند. و تعدادی نیز در این عالم یا عالم ضمیر اصلا قابل درک نیستند.  
 — منظورتان را نمی فهمم.  
 — مثلا انسانهایی که خود را وقف برقراری اهداف خلقت نموده اند، مانند پیامبران.

— چه کیفیتی باعث میشود که آن بزرگواران برایمان قابل درک نباشند؟  
 — هنگامی که شما شخصیتتان را مرور میکنید با انبوهی احساسات مختلف روبرو میشوید. احساساتی که حتی متضاد یا متناقضند. اما عاشقان خداوند فقط یک حس دارند. یعنی موتور محرک تمام کردارشان آن حس بوده است. آن احساس، عشق به خداوند است. بدین معنی که اگر وجودشان را مرور نمایند فقط به یک احساس دست خواهند یافت و این یعنی وحدانیت احساسی، و آن احساس چنانچه گفتم عشق است. از همین رو جایگاه آنان در این دنیا جایگاهی خاص است جایگاهی که قابل درک برای ما نمیباشد. البته عشق به خداوند صرفا عشق مخلوق به خالق نیست بلکه عشق به تمام هستی است. عشق به هر فعلی است که به عنوان مخلوق از خداوند صادر شده و میشود. بنابراین آنان عاشقان هستی هستند. یعنی عاشقان تمام آنچه که هست.

— ولی من فکر میکنم که باید به این نکته توجه داشت که "آنچه که هست"

در بسیاری از موارد جنبه های چندان زیبایی ندارد .

– درست است . اما این مطلب در صورتی صحت دارد که هستی را در محدوده خاصی تعریف نمائید . و با چنین تعریفی بسیاری از فعالیتها یقینا کسالت بار خواهند بود . در صورتیکه اگر هستی خارج از محدودیتهائی که توسط انسان تعریف و در نظر گرفته میشود مطرح باشد ، شاهکارهای زیبایی را به نمایش خواهد گذارد .

– ولی زندگی بدون تعریف ممکن نیست .

– کاملا حق با شماست . اما صحبت من از زندگی نبود من از هستی صحبت میکنم . یکی از اشتباهات فاحشی که بشریت مرتکب شد همین تفکری است که نمونه اش در شماست . انسان زندگی خود وهستی را معادل هم فرض کرد و قوانین و ضوابطی را که تحت عنوان نظریات و خطوط مرئی و نامرئی برای زندگی تدوین کرده بود به هستی سرایت داد . این روندی بود که به تدریج بر دایره شمولش افزوده میگشت ، روندی که هم اکنون هم با شدت بیشتری ادامه دارد . به عنوان نمونه نظریه ای مانند ماتریالیزم را در نظر بگیرید ، مفهومی که میتواند جایگاه و کاربرد ارزشمندی در زندگی داشته باشد با سرایت یافتن به هستی علاوه بر اینکه مبدل به معنایی مجهول الهویت گشت ، به جایگاهی صعود نمود که کاملا با آن بیگانه بود . به عبارتی هیچ سنخیتی با آن نداشت . نتیجه این ادعا بود که کل جهان هستی ماده ای کوراست که حال یا بر اثر تصادف ، یا بر اثر خواص درونی

ماده مبدل به این نظمی میشود که شاهدش هستیم . به مرور انسان فراموش کرد که این نظریه مفهومی است که توسط فکر او ساخته شده است و همچنین فراموش کرد که اشرافیتی را که بر سایر مخلوقات داشت در همین خلاقیتی نهفته که خداوند به او اعطا کرده است . و باز فراموش کرد که با این قدرت عظیم ، یعنی خلاقیت ، قادر است هر چیزی را خلق نماید اما در قلمرو زندگانش . او میتواند در قلمرو زندگی خود که بسیار وسیع و گسترده بود اقدام به ساخت نماید ، سازه های انسان میتواند او را یاری نماید تا به بهترین های ممکن دست یابد اما قابلیت فراگیری این سازه ها تا آن حد نبود که انسان با جسارت آن را به خارج از زندگی تأمین دهد و تمام هستی را با آنچه که زائیده تفکراتش بود معنی نماید . زندگی انسان میتواند توسط خودش ساخته شود و هر روندی را که انسان فکر میکند مناسب است با خود حمل نماید ولی این بدان معنی نخواهد بود که هستی همان روندی را دارد که انسان برای زندگی خود و با تفکر خود ساخته است . بشریت اگر بین هستی و زندگی تفاوت قائل شود خواهد دانست که هستی واقعا پر شکوه و زیباست اما زندگی میتواند زیبا و پر شکوه باشد . نقطه عطف این دو ، یعنی انسانی که زندگی زیبا و پر شکوهی دارد و به دریافت معنی "زیبائی مستقل هستی" نائل گردیده ، عشق است . و این همان مفهوم ژرفی میباشد که تعدادی از انسانها که کم هم نیستند با آن به این عالم می آیند . طبیعی خواهد بود که در کجایگاه چنین افرادی برای ما مقدور نباشد .

— قاسم، از وحدانیت احساسی صحبت کردید و آن را با واژه عشق معنی نمودید. آیا این وحدانیت احساسی میتواند در مفهومی مانند نفرت تحقق پذیرد؟

— ابادا، صرف نظر از دنیای مجازی، محال است که یک انسان با چنین مفهومی روبرو باشد. چنین مفاهیمی متعلق به زندگی هستند و قانون حاکم بر زندگی نیز نسبیست است. بنا بر این هرگز انسانی را نمیتوان یافت که به صورت مطلق اسیر مفاهیمی مانند آنچه که شما گفتید باشد. در کردار و پندار شقی ترین انسانها هم با وجود قساوتهای فراوان زیبایی وجود دارد. فرض کنید انسانی ده ها قتل را با لذت انجام داده باشد اما اگر در مقابل اینهمه شقاوت حداقل از مرگ گریه خود اندوهگین شود، یک زیبایی آفریده است. بنا بر این نمیتواند به صورت مطلق قسی القلب باشد. میدانید، عشق مفهوم ایده الی خلقت است. انسان نیز به عنوان بخشی از خلقت در حوزه شمول این مفهوم قرار دارد. از این روست که وحدت احساسی فقط یک مورد دارد و آن مورد هم عشق است.

— آیا جیسون تا به حال کلاتر جیم را دیده است؟

— هزاران بار.

— چه برخوردی با او داشته است؟

— جیسون او را به دنیای مجازی خود برده و لحظه به لحظه زندگیش را به او نشان داده است. کلاتر رنجهای جیسون و خانواده اش را دیده و بدتر

از آن صفا و پاکی او را و احساس تحقیری را که به عنوان یک اقلیت نژادی متحمل میشده است درک کرده است. همین مقدار میتواندست برای سوزش درونی کلاتر کافی باشد اما جیسون لحظات مرگ و متلاشی شدن خانواده اش را نیز از منظر خود به او نمایان ساخته و این دیگر خارج از حد تحمل کلاتر بوده است. به همین دلیل در مواقعی کلاتر خود را در قسمت تاریک وجودش زندانی میکند تا ازدست جیسون در امان بماند. کارلابا این پرسش میخواید بگوئید که جیسون در نفرت مطلق قرار دارد؟

– چنین منظوری داشتم اما احساسات و شخصیت جذاب جیسون برایم میگویند که اشتباه میکنم. صحبت از تحمل نمودید. میخوام بدانم در این عالم که شریط فیزیکی به آن معنا که در عالم خاک مطرح است وجود ندارد، تحمل کردن چه مفهومی می یابد؟

– تحمل کردن به عنوان یک محدودیت، در این جهان بسیار شدید تر از عالم خاک موجودیت دارد. در عالم خاک به واسطه فیزیک ساختاری وجودمان تحمل کردن معنی و حدود ویژه ای را به خود اختصاص میدهد اما در عالم پس از مرگ ویژگی های ادراکی باعث میشوند آستانه تحمل کردن محدود تر هم باشد.

– بنا بر آنچه گفتید اگر تحمل کردن در این عالم محدودیت بیشتری نسبت به عالم خاک داشته باشد تجربه ای که من داشته ام چگونه قابل تفسیر است؟ من هنگام مرور شخصیت و با یاد آوری خاطراتم فشار شدیدی را

در خود حس می‌کردم به حدی که هر لحظه انتظار متلاشی شدن داشتم. اما اینگونه نشد. اصولاً سقف تحمل در این دنیا تا کجاست و آیا چنین مفهومی قابل اسناد به رفتارهای این عالم می‌باشد؟

— بهتر است برای دریافت صحیح مطلب نکته‌ای را توضیح دهم. اینکه برای رفتاری مانند تحمل کردن سقفی را در نظر بگیریم اشتباه است. چه در عالم خاک و چه در این عالم تحمل کردن ختم به نقطه‌ای مشخص نمی‌شود در واقع مادر باره یک محدوده صحبت می‌کنیم. این محدوده در عالم خاک وسیعتر است و در عالم پس از مرگ هر چند که این محدوده بی‌نهایت است اما آستانه تحریک آن بسیار پائین می‌باشد. بهتر است ابتدا از آستانه تحریک آغاز کنیم. احساسی که به عنوان یک شعف یا یک رنج در انسان خاکی ایجاد می‌شود به آرامی گسترش می‌یابد به نحوی که انسان قادر است آن را کنترل کرده و خود را با آن تطبیق دهد. اگر این گستردگی به صورت ناگهانی رخ دهد مقوله دیگری به نام هیجان را بوجود می‌آورد که مورد بحث ما نیست. بنا بر آنچه گفتم گسترش یک احساس در عالم خاک کند صورت می‌پذیرد و مدتی زمان لازم است تا فرد به این نتیجه برسد که فعلی برایش غیر قابل تحمل شده است و در صورتیکه این وضعیت تشدید شود شخص سعی مینماید از آن فرار کند و یا رفتارش به جنون کشیده می‌شود و یا اثرات ارگانیکی مانند سکته در فرد بروز مینماید. اما در این عالم این آستانه بسیار پائین است. دلیل آن نیز در ادراکات بلاواسطه

نهفته است. وقتی شما موضوعی را درک نمودید به همراه آن تبعات و ابعادش را نیز حس خواهید نمود. در واقع این حواشی قسمتی از ادراکند و به همراه درک یک مفهوم ادراک میشوند. در این عالم وقتی با ادراکی روبرو میشویم که برایمان آزار دهنده است در وضعیت تحمل کردن قرار میگیریم. ولی این امر تا کجا پیش میرود؟ پاسخ این پرسش در محدوده تحمل قرار دارد. این محدوده لامتناهی است. هنگامی که شما با ادراکی آزار دهنده مواجه می باشید چاره ای جز همسوسدن با آن ادراک را نخواهید داشت. بدین معنی که خود را با آن منطبق میسازید. پس از این انطباق به حالت تشدید یافته تر آن ادراک می رسید و مجدداً با آن منطبق میشوید و اگر این وضعیت ادامه یابد با زجر صعودی روبرو هستید. عکس این ادراک نیز وجود دارد. یعنی میتوانید با لذت صعودی روبرو باشید. تحمل در زجر صعودی معنی دارد و در لذت صعودی عشق است که هویت می یابد.

– چگونه میتوان از آن موقعیت، یعنی رنج صعودی نجات یافت؟  
 – این مبحث نیز خیلی مفصل است من سعی خواهم نمود که پاره ای از زوایای آن را برایتان شرح دهم اما فعلاً کارهای مهمتری داریم. شما ماموریتی دارید که باید آن را بخوبی انجام دهید. موفقیت در این ماموریت موجب میشود که هم خودتان به تعالی برسید و هم کمکی بزرگ کرده باشید برای متعالی تر شدن یک انسان در عالم خاک.

— اصلاً متوجه منظورتان نمیشوم .

— هیچ فکر کرده اید که چرا از لحظه ورود به این عالم هیچیک از  
آشنایانتان را ندیده اید ؟

— راست میگوئید . آن قدر در عجایب این جهان غرق بودم که اصلاً به  
این موضوع توجه ننموده ام .

— به جای من می شد یکی از افراد فامیلتان شما را در این گردش علمی  
همراهی نماید .

با این جمله قاسم لبخندی زد و من هم به فکر فرو رفتم . پس از مدتی ادامه  
دادم :

— درست است . سعی میکنم با آنها ارتباط ایجاد نمایم .

— سعیتان بیهوده خواهد بود چون اگر حتی شما هم بخواهید ، آنها  
نمیخواهند که فعلاً با شما رابطه داشته باشند . مگر اینکه تمایلی به انجام  
ماموریتتان نداشته باشید .

— میشود واضحتر صحبت نمائید ؟

— شما باید خود را آماده انجام ماموریتی نمائید . اگر اقوامتان با شما رابطه  
داشته باشند به علت دلبستگی ممکن است مایل به انجام این ماموریت  
نباشید . صلاح در این است که شما با سرعت خود را مهیای این ماموریت  
گردانید . من هم سعی میکنم با در نظر گرفتن زمان ، بیشتر شما را با مواردی  
که در این ماموریت کاربرد خواهند داشت آشنا سازم . به همین دلیل است



که فعلا به پاره ای از پرسشهای شما پاسخی نداده ام .  
 - قاسم ، وقت برای چه امری کم است ؟ مگر در اینجا هم زمان مفهومی  
 مانند کره خاک دارد ؟

- چنانچه قبلا هم برایتان گفته ام زمان در این بعد از زندگی مفهوم خاص  
 خود را دارد نمیخواهم وارد جزئیات این موضوع شوم . منظور من این نیست  
 که زمان برای ما کم است . شما از لحظه ورود به این عالم تا لحظه درک  
 مرگتان ، فکر میکردید زمانی در حدود سه تا چهار ساعت سپری گشته است  
 در صورتیکه در عالم خاک دو سال از زمان مرگتان گذشته بود . دقیقا به  
 همین علت است که میگوییم زمان اندکی داریم . ماموریت شما در واقع  
 ماموریتی است مربوط به عالم خاک . اگر شتاب نمائید ممکن است دیر  
 شود . یعنی شاید فردی که قرار است به او کمک نمائید وارد این بعد گردد .  
 - منظورتان این است که باید به او کمک کنم تا نمیرد ؟

- نه ، شما باید به او کمک نمائید تا بتواند به تفکراتش نظم دهد . البته  
 کمکتان اندکی پیشرفته تر از آن چه که گفتم خواهد بود . باید به شکلی او  
 را به شهود برسانید . در این مسیر از دنیای مجازیتان نیز میتوانید بهره گیری  
 نمائید .

- قاسم ، مطلبی را که مطرح نمودید جای بحث دارد .  
 - درست است . پس بهتر است بیشتر در این زمینه برایتان توضیح دهم و  
 کارهایی را که میتوانید انجام دهید ونحوه انجام آنها را برایتان بگویم .

—نمیدانم از من چه میخواهید و یا اینکه اصلا چنین فعالیتی توسط چه کسی از من خواسته شده است؟ اما فکر میکنم موضوعی را فراموش کرده اید .

— کارلا، اندکی بیشتر به آن چه که میگوئید فکر کنید . از لحظه ای که به این جهان آمده اید موضوعی است که فراموشتان شده باشد؟

به آنچه که گفت اندیشیدم . راست میگفت تمام دیدارها و شنیده ها و ادراکاتم عیناهمانند فیلمی در وجودم ثبت شده بود . با شرمندگی گفتم : نه .  
— برای ماموریتی که دارید مهم است از کلماتی استفاده کنید که غلط نباشند . مهم است آن را بگوئید که حقیقت محض باشد . باید با تسلط و تفکر صحبت نموده یا موقعیتی را به تصویرکشید . فکر میکنم که دانستید در این عالم فراموشی وجود ندارد . اینکه موضوعی فراموش شود محال است اما به تعویق افتادن ممکن است . اینکه اگر پرسشی دارید من آماده پاسخ دادن هستم .

— دوره باز سازی من کی شروع میشود؟

— از لحظه ای که شنیدید ماموریتی در عالم خاک دارید دوره باز سازی شما آغاز شده است .

— و اگر آن را نپذیرم؟

— در این صورت فرصتی ایده آل را برای تعالی از دست داده اید . اما فقط فرصتی ایده آل را، نه اینکه تنها فرصت را . معمولا ارواح دوره باز سازی

را از همین جا آغاز میکنند البته این مرحله تنها یکی از ابعاد عملی دوره بازسازی است. جیسون یکی از ارواحی است که این دوره را به اتمام نرسانیده است .

— دلیل این امر چیست ؟

— به نظر او این فعالیت اقدامی بیهوده است. او بر این تصور است که نمیتوان برای بهتر نمودن روند حرکتی انسانها در کره خاک اقدام موثری انجام داد. البته با توجه به نتایجی که از دادگاه کلانتر جیم در عالم خاک به دست آمد و در نهایت او به عنوان مجرم شناخته نشد، درک تصور جیسون راحتتر خواهد بود. او زهری بسیار تلخ در کام دارد و برای معالجه نیز حاضر به نوشیدن هیچ پادزهری نیست .

— چه سرانجامی انتظارش را میکشد ؟

— رحمت خداوند لایزال است دری دیگر را برای بازسازی جیسون خواهد گشود .

— اگر من بتوانم جیسون را برای بازسازی راضی نمایم ، مشکلی که باقی نمی ماند ؟

— وقتش گذشته است. اینکه او بتواند شرایط خاصی را که برای این سطح از بازسازی لازم است به دست آورد تقریباً خیلی کم است. مگر اینکه به یک حالت بسیار متعالی در ادراکات خود دست یابد که برای این مطلب هم چندان رغبتی از خود نشان نمیدهد .

– کلانتر چه وضعیتی دارد؟

– کلانتر این مراحل را گذرانید و بسیار هم موفق بود. او توانست مانع فجایع نژاد پرستانه زیادی شود. یکی از عواملی که باعث شد جیم از رنج صعودی نجات یابد همین بود.

– پس حتی کلانتر هم چنین تجربه ای را داشته است؟

قاسم از لحن کلامم برای اولین بار ناراحت شد و با وقار گفت:

– نباید فکر کنید که چون قرار است به انسانی در کره خاک کمک نمائید دارای ارزشی بیشتر از دیگران هستید. شما، من، کلانتر، جیسون و تمام ارواحی که در این عالم هستند مرتکب گناهان بزرگ و کوچک زیادی شده ایم. در مقام مقایسه نمیتوان گفت که زشت ترین عمل شما بهتر از زشت ترین عمل کلانتر بوده است. شاید اگر شما در محیط زندگی کلانتر قرار داشتید از او هم بی رحمتتر بودید. عدالت خداوند و رحمت او بر همه جاریست. اگر شما به چنین ماموریتی اعزام میشوید یقین بدانید که بدترین انسانهای کره زمین هم از چنین موهبتی بهره مند هستند. قضاوت در مورد افراد را بر عهده خداوند بگذارید. شما میتوانید از سلاح هائی که برای دادخواهی در اختیار دارید استفاده نمائید اما درست نیست که کسی را به سبب اعمالش مورد تحقیر قرار دهید. در دین من اسلام، حدیثی وجود دارد که میگوید ”اگر میخواهید گذشت خداوند شامل حالتان باشد از بندگان خداوند درگذرید“. در تعالیم حضرت مسیح (ع) نیز برای چنین مواردی

دستور العمل های بیشماری وجود دارد .

— قاسم باید مرا ببخشید منظور بدی نداشتم . میتوانم از شما سؤالی بپرسم ؟  
— برسید .

— من اینک دانستم که شما مسلمانید . چرا یک مسیحی راهنمایی من را بر  
عهدہ نگرفته است ؟

— کارلا این عالم ، عالمی بدون مرز است . آن چه را که بشریت نتوانست  
در عالم خاک استوار سازد در این عالم برقرار است . انسان توسط یک  
خداوند خلق شد و مطابق آرمان خلقت میبایست یک جهان بدون مرز را  
میساخت . افسوس که انسان از این آرمان با مقیاسهای نجومی فاصله گرفته  
است . هر چند که امروز برای شکستن مرزها طرح هایی را ارائه میدهد اما  
اساس چنین نظریاتی منافع مادی است نه معیارهای بشر دوستانه . شما در  
این عالم ارواح بیشماری را ملاقات میکنید ارواحی از نژادها ، کشورها ،  
ادیان و فرقه های گوناگون . آنها فقط یک سودا در سر دارند ، رستگاری  
بشریت . چنانچه گفتم عالم پس از مرگ عالم شکست مرزهاست . بنا بر  
این مذاهب نیز گستردگی خود را از دست میدهند . محل تلاقی دو رقیب  
آشتی ناپذیر یعنی کفر و ایمان همین عالم است . در جهانی که ادراکات  
حقیقی حاکم است یابه عبارتی در جهانی که حقیقت جلوه گر است ، جایی  
برای تشت وجود ندارد . مسلمان و مسیحی ، یهودی و بودائی همه یک  
مسیر را می پیمایند . بنا براین پرسش شما از پایه اشتباه است . اما میتوانید

به عنوان راهنما فرد دیگری را طلب نمائید .

– قاسم ، از توضیحاتان تشکر میکنم . قصد من فقط دانستن بود . اینک آماده ام تا در مورد بازسازی و ماموریتم بیشتر بدانم .

– شخصیت انسان بر روی کره خاک شکل میگیرد . هر مقدار که این شخصیت به آرمانهای خلقت نزدیکتر باشد فرد قابلیت بیشتری برای انطباق با عالم هستی را داراست و اگر بر آن آرمانها منطبق باشد یعنی به وحدت احساسی رسیده باشد جایگاه ویژه ای خواهد داشت که چنانچه گفتم برای ما قابل درک نیست . برای ما قابل درک نیست چون به شکلی اصلا جایگاهی وجود ندارد . عالم هستی مکان استقرار چنین افرادی است . اگر بخواهم دقیق تر این مطلب را عنوان نمایم باید بگویم هویت وجودی این انسانها از شکل انسانی خارج گشته و جوهر هستی یافته است . البته این بدان معنی نیست که استقلال چنین افرادی کلا از بین رفته و فاقد هویتند در واقع آنها وجودی نامحدود اما مستقل هستند . برای فهم این مطلب ، تاکید میکنم برای فهم نه برای درک ، بهتر است از تمثیل استفاده نمایم .

بهترین مثال اعدادند . مجموعه اعداد ، هستی را تشکیل میدهند و مانند آن غیر قابل احاطه هستند . انسان تنها میتواند حوزه ای از اعداد را تعریف نماید و آنجا که با مجموعه اعداد ارتباط دارد ناچار است بپذیرد که تنها یک تعریف وجود دارد و آن لایتناهی بودن این مجموعه است . هر عدد از این مجموعه مثالی است از یک انسان . همانگونه که یک عدد قابل تعریف

است یعنی در چهار چوبی از قوانین قرار دارد یک انسان نیز قابل تعریف می‌باشد. و اگر بخواهیم وارد بحث میدانی این تعریف شویم در می‌یابیم که مابین دو عدد متوالی، میدانی از اعداد موجودند. ماهیت وجودی اعداد این میدان بر خاصیت عدد ما قبل استوار است. مانند دو عدد متوالی سه و چهار. اعدادی که ما بین این دو عدد قرار می‌گیرند میدانی از اعدادند که با حفظ استقلال، بینهایتند و از سوئی دیگر قوانین وجودیشان منطبق است بر عدد سه. وجود این میدان در صورتیکه به انسان سرایت داده شود دنیای درون بینهایت یک انسان را به تصویر خواهد کشید. همچنین در مجموعه اعداد زیر مجموعه هائی نیز وجود دارند مانند مجموعه اعداد نسبی. این زیر مجموعه‌ها در واقع همان قوانین دو عدد متوالی را دارند اما با یک تفاوت. دو عدد متوالی هر چند که در بعد میدانی میتوانند بینهایت باشند اما ابتدا و انتهای تعریف شده‌ای دارند، در صورتیکه زیر مجموعه‌های اعداد، با فرض شروع از عدد یک، ابتدای تعریف شده‌ای دارند ولی انتهای آنها تعریف نشده است. این مفهوم مثالی، بیانگر مقصود من از آن انسانهایی است که به وحدت احساسی دست یافته‌اند. یعنی انسانهایی که با حفظ استقلال، جوهر هستی را در خود هضم نموده‌اند. لامتناهی هستند اما شخصیت وجودیشان پا برجاست.

— قاسم، چرا در مثال خود از منفی بینهایت و صفر استفاده نمی‌نمائید؟  
 — چون برایتان پرسشهای دیگری را بوجود می‌آورند. منفی بی نهایت

حکم عالم ذره را دارد. و صفر حکم نقطه طلاقى عالم ذره و عالم خاک را. در این مورد نیز بعدا صحبت خواهیم نمود.

— قاسم، مطلب شما در مورد انسانهائی که به وحدانیت احساسى میرسند با توجه به تعبیری که از این وضعیت نمودید و آن را غیر قابل درک برای ما و عالم ضمیر دانستید، این پرسش را برای من مطرح میکند که وجود چنین جایگاهی یک فرضیه است یا یک حقیقت؟ میخوایم بدانم از کجا میتوان به وجود چنین جایگاهی پی برد؟

— از عالم تعقل و از پیامهائی که توسط آن بزرگواران به شکل انتقال مفاهیم دریافت میکنیم. این پیامها محتوی رهنمودهائی هستند جهت متعالی تر کردن انسانهای عوالم خاک و پس از مرگ. مکانیزمی که از طریق عالم ضمیر انتقال می یابد. ضمنا در نظر داشته باشید که این جایگاه آنان است که برای ما غیر قابل درک است، نه پیامهایشان. و منظور از پیام نیز صرفا یک دستور العمل شفاهی نیست. بلکه شامل قدرتهای ویژه روحانی نیز میباشد. نیروهائی که میتوانند ما را در مقابل بسیاری از نیروهای مخل، مقاوم سازند. پیشاپیش خواهش میکنم توضیحات مربوط به این مورد را نیز به آینده موکول نمائیم. چنانچه گفتم پیامهای ارسالی حاوی رهنمودهائی هستند برای رشد دانش و بینش بشریت. این پیامها توسط افرادی درک میشوند که به آرمانهای خلقت بسیار نزدیکند، یعنی ساکنان عالم ضمیر. و توسط آنان به عالم ارواح انتقال می یابند. علت دریافت پیامها توسط ساکنین عالم



ضمیر باید برایتان روشن باشد .

– درست است ، چون این ساکنین عالم ضمیر هستند که با مفاهیم بسیط آشنائی کامل دارند .

– در پی این جریان که در واقع شکلی دیگر از جریان رحمت الهی است برای انسانهای عالم خاک هدایت ، و برای ساکنین عالم پس از مرگ ارتقاء روحانی ممکن میگردد . حال استفاده از این رحمت بیکران خداوند ، بستگی به سطح معرفت و ادراک و عواملی دیگر نظیر همین عوامل دارد . روندی که با آن غریبه نیستیم و در عالم خاک نیز با آن روبرو بوده ایم . خداوند نعمات بیشماری را در اختیار مخلوقاتش قرار میدهد ، اینکه چگونه از آن استفاده شود مطلبی دیگر است . آن شکل از بازسازی که مختص این عالم است در واقع همان ارتقاء روحانی میباشد . وقتی که صحبت از دوره بازسازی میشود منظور طی یک دوره بخصوص در کمیتی تعیین شده نیست بلکه آماده شدن جهت استفاده از رحمت جاری خداوند در بهترین شکل ممکن میباشد و البته این امر گستردگی زیادی دارد . یعنی روشهای تدوین شده یا پیش بینی شده مشخصی ندارد .

– قاسم ، به علت عدم استفاده از بازسازی است که گروهی از ارواح سرگردان یا خبیث میشوند ؟

با پرسشی که کردم مجددا شاهد لبخند باوقار قاسم بودم .

– ببینید کارلا ، هیچ روحی خبیث نیست . اصلا ورود به این عالم یعنی

پشت سر گذاشتن خباثت‌ها . وقتی روحی به هر علتی با وجود تلاش بسیار جهت ارتقاء ، موفقیت قابل توجهی کسب نمی نماید زجر شدیدی را متحمل میشود . ریشه این عدم توانائی به بافت زندگی خاکی او مربوط است . عواملی که میتوانند این بافت را شکل داده باشند در واقع عواملی محیطی هستند . و وقتی از محیط صحبت میشود در واقع از گستردگی سخن به میان آمده است . بنا براین عوامل محیطی بسیار گسترده اند . اما پاره ای از این عوامل در زندگی یک فرد به عنوان مانع ، دارای وجهه ای مشخص میباشند . روحی که به علت وجود مانعی مشخص در زندگی خاکی خود موفق به ارتقاء در عالم پس از مرگ نمیشود ، قسمتی از رنجش را به مسبب وضعیت فعلی اش ، اگر در قید حیات باشند ، انتقال میدهد . ماحصل این انتقال هویت یافتن کلمه ای بی معنی است به نام روح خبیث . در واقع اگر خباثتی هم باشد از گیرندگان این واکنش های روحی خواهد بود . چنین وضعیتی از حالات نادر است و هنگامی شکل میگیرد که اولاً ، روح مایل به چنین واکنشی باشد و دوماً ، منفذی از سوی گیرندگان وجود داشته باشد . در بسیاری از مواردی که سخن از وجود روح خبیث است در واقع یک اشتباه رخ داده است بدین معنی که قدرتهای دیگری اقدام به ایجاد نوعی آشوب در زندگی ساکنین کره خاک نموده اند اما انسانها به علت عدم شناخت ، اینگونه جنجالها را به ارواح نسبت داده اند . و اما ارواح سرگردان . سرگردانی ارواح به علت عدم ثبات جایگاهشان تحقق

می یابد. و این امر نیز میتواند ناشی از عوامل متعددی باشد. یکی از این عوامل حالت تشدید یافته تر نحوه مرگ شما است. روح درک نمیکند که وارد عالم بقاء شده است. و برخلاف شما موفق به کشف منافذ نمیشود. اگر در قسمت آگاه شخصیت خود قرار داشته باشد به مکان هائی که به آنها وابستگی داشته است وارد میشود و اثراتی را از خود برجای میگذارد. انسانهائی که در آن مکان زندگی میکنند در صورت وجود منفذ این اثرات را حس خواهند کرد. به هر حال وقوع چنین وضعیتی جزو حالات نادر است، چون ما بلافاصله سعی میکنیم که به کمک آن روح بشتابیم. البته این توضیحات را به صورت کاملا مختصر، جهت آشنائی شما با مطلب، عنوان نمودم. دلایل بسیاری برای بروز یک کیفیت روحی وجود دارد، ولی ابتدا باید شرایطی که یک روح در آن قرار دارد بررسی شود و پس از آن است که میتوان برای او یاری رساند. اما آنچه مسلم است، نقشی است که گروهی از قوانین عبادی ادیان در جلوگیری از بروز چنین شرایطی ایفاء مینمایند. بسیاری از عبادات یا سنن بیش از اینکه برای زندگی دنیوی باشند جهت زندگی پس از مرگ ارائه شده اند. انسان های عالم خاک معنی گروهی از سنت های خداوند را نمیدانند و برایشان این پرسش مطرح است که چرا باید در موقعیتی خاص اقدام به عملی ویژه نمود. مانند نمازی که برای میت میخوانند و یا قرائت فاتحه برای درگذشتگان. در حالی که دلیل آن رفتار در این عالم کاملا مشخص است. و از سوئی دیگر کم رنگ

شدن قوانین عبادی و افت اعتقادی در گروهی از جوامع نیز اثر بسیاری در بروز کیفیات غیرمعمول یا ناهنجار در ارواح متعلق به آن جوامع دارد. طبیعی است که در صورت عدم اعتقاد یک فرد به زندگی پس از مرگ یا با جمله ای اثباتی تر اعتقاد یک فرد به پایان زندگی با فرارسیدن مرگ، سرگردانی برای روح آن فرد رخ دهد. البته چنین وضعیتی انتقام الهی نیست. بلکه وقتی انسان اعتقاد دارد که مرگ پایان زندگی است و پس از فوت همچنان حضور زندگی را درک می نماید، یا دچار نوعی تناقض میشود و یا فکر میکند که نمرده است و این شروع حالتی است به نام سرگردانی. در مورد شما، من سعی نمودم که خبر فوتتان را به نحوی برایتان اطلاع دهم که دچار آن تناقض نشوید. وقوع این تناقض میتواند تبعات وخیمی برای یک روح داشته باشد.

– قاسم، با مطالبی که شرح دادید مرا با انبوهی پرسش روبرو ساخته اید.  
 – کارلا میدانم. من فقط پاره ای از سر فصلها را برایتان به صورت مختصر بیان نمودم تا با آشنائی با آنها با دیدی باز، ماموریت و بازسازیتان را به انجام برسانید. علاوه بر اینکه به مرور، خودتان با شرایط و موضوعات این عالم آشنا خواهید شد من هم این قول را به شما میدهم که در فرصتی بهتر اطلاعات بیشتری را در اختیارتان قرار دهم. ولی اینک باید به فکرانجام وظیفه ای باشیم که آن را پذیرفته و پیش رو داریم.  
 – پرسشی دارم که فکر میکنم در جهت ماموریت مفید باشد.

— آماده ام تا پاسخ دهم .

— سیر پیشرفت علوم و تفکر انسانی و تاثیر ادیان در زندگی انسان از منظر فردی که از این جایگاه به بشریت مشرف می باشد ، چگونه است ؟  
— انسان اشرف مخلوقات است و این اشرافیت از دو بعد مطرح می باشد . در دنیا تفکر و قدرت ناطقه انسان به عنوان یک شاخص او را از سایر موجودات ممتاز میگرداند . و در جهان پس از مرگ خلاقیت انسان شاخص برتری اوست .

— ولی تاجائیکه من میدانم این عامل اختیار است که به عنوان یک شاخص انسان را از سایر موجودات ، متمایز میکند .

— اگر منظورتان از سایر موجودات ، موجودات مرئی کره خاک باشد این مطلب میتواند صحت داشته باشد . اما اگر منظورتان کل موجودات هستی باشد با توضیحی که خواهم داد پی خواهید برد که چنین مطلبی نمیتواند صحت داشته باشد . از سوئی دیگر مسئله جبر و اختیار مطلبی نیست که به سادگی بتوان آن را مورد تحلیل قرار داد . برای کنکاش در این مطلب ابتدا باید مفهوم حقیقت و واقعیت روشن شود و پس از آن قضیه مطلق و نسبی مورد تجزیه قرار گیرد تا بدین وسیله حیطه اختیار روشن شده و قابلیت اسناد به بخشی از هستی را دارا گردد . بنا بر این خواهش میکنم فعلا به توضیحاتی که میدهم بسنده نمائید .

— میدانید ، انسان وقتی به جائی میرسد که میتواند به پاسخ پرسشهایی که

برایش به شکل معمائی مطرح بوده اند دست یابد واقعا نیروئی ویژه لازم دارد که بتواند در مقابل وسوسه دانستن مقاومت نماید .

— منظورتان را درک میکنم و مطمئن باشید که پاسخهای لازم را چه به صورت ادراک و چه به صورت تشریح دریافت خواهید نمود . اما پس از کسب آمادگی لازم . اینک اگر موافق هستید ادامه مطالب را پیگیری نمائیم .

— از آنچه گفتید استنباط میکنم که خلاقیت باید مرتبه ای والاتر از تفکر داشته باشد .

— درست است تفکر و قوای ناطقه از عناصر خلاقیت هستند . انسان در عالم خاک توسط توانائی های ذهنی خود از سایر موجودات برتری می یابد ، چون قادر است از قوای بهره گیری نماید که سایر موجودات را تحت سلطه او قرار میدهد . اما در قلمرو هستی خلاقیت انسان است که او را از سایرین متمایز میکند . البته مجددا تاکید میکنم صحبت از این دو عامل ، به عنوان عوامل اشرافیت انسان ، به صورت شاخص مطرح است و نباید از نقش عوامل دیگر مانند وجدان ، مسئولیت و نظایر آن چشم پوشی نمود . منظور از سایرین در عالم پس از مرگ فرشتگان و سایر مخلوقات ملکوتی هستند و منظور از سایرین در عالم هستی جنیان و دیگر مخلوقات خداوند میباشد . در بین مخلوقات هستی این انسان است که از قوه خلاقیت بهره میبرد . در صورتیکه سایر مخلوقات هستی از نیروی تفکر بهره مند بوده و

فاقد خلاقیتند. البته مکانیزم وجودیشان به گونه ایست که احتیاجی هم به خلاقیت ندارند. آنها نیز دارای اختیار بوده و یا جبر به آنان نیز وارد است. پس از حیث تفکر و اختیار با انسان برابرند بنا براین عنصر خلاقیت است که به عنوان عامل متمایز، انسان را مبدل به اشرف مخلوقات میسازد. آنچه که در انسان به عنوان اشرف مخلوقات شایان توجه بوده و خلقت پر شکوه خداوند را به نمایش میگذارد، ضعف انسان است. انسان ضعیف ترین مخلوق متفکر خداوند است اما به واسطه عنصر خلاقیت میتواند مبدل به قدرتمند ترین مخلوقات خداوند گردد. البته ضعف یا قدرت نیز به آن مفهومی که در سطح زمین متداول است مد نظر نمیباشد. خلاقیت به تفکر انسان ژرفائی عمیق میبخشد.

— چرا تا کنون فرشتگان یا جنیان را ملاقات ننموده ام؟

— جنیان را باید در عالم روحانی خودشان ملاقات نمود. برای آنان نیز عالم پس از مرگ موجود است. این پرسش شما نیز احتیاج به تشریح گسترده دارد. باید این مطلب را به شما تاکید نمایم که اینجا مکان ادراک است اما هر امری جایگاهی خاص دارد که باید خود را آماده ورود به آن جایگاه نمائید. یا به تعبیر انشتین آن امر خود را آماده ورود به جایگاه شما نماید. راجع به تعبیری که انشتین از نسبییت به عمل آورده است نیز گفتگو خواهیم کرد چون در این مکان آن تعبیر مفهومی خاص دارد. به عبارتی تعبیری است که دارای کاربردی ویژه میباشد. این را گفتم که به اهمیت خلاقیت

انسان وقوف بیشتری داشته باشید. انسان دارای قوایی به نام خلاقیت است اما اینکه این نیرو در کجا و به چه نحوی باید استفاده شود بحثی زمینی است. چون هر آنچه که توسط انسان خلق میشود ذاتا و به خودی خود ارزشمند است. اما از دیدگاه ارزشی، کاربرد مخلوقات انسانی دارای ارزشی نسبی است. پس با دو مقوله رو برو هستیم، از یک سو ارزش ذاتی خلاقیت انسان مطرح است و از سوئی دیگر ارزش نسبی این خلاقیت. خلاقیت انسان تا آنجا پیش میرود که حتی در این جهان نیز دارای کاربردی وسیع میباشد. در حیطه ساخت دنیاهاى مجازى، فقط انسان است که قادر میباشد چنین جهان هائی را ابداع نماید. خلاقیت انسان یکی از شاهکارهای خلقت خداوند است. و چنانچه گفتم تمام خلقتهای انسانی دارای ارزشند و نمی توان گفت که انسان تفکر یا اندیشه، ابزار یا تکنولوژی خاصی را خلق نموده است که فاقد ارزش یا ضدا ارزش محسوب میشوند. تنها موردی که از دیدگاه ارزشی نسبت به خلاقیت مطرح است در حیطه کاربرد آن قرارداد. اگر تفکر یا ابزاری با اهداف ارزشی آفرینش منطبق باشد حرکتی به سوی تعالی ارزشی صورت گرفته است و در غیر این صورت هم که وضعیت معلوم است.

— قاسم، تفکراتی که توسط انسان در جهت نفی وجود خداوند خلق میشوند هم دارای ارزشند؟

— ذاتا، بعله. چون همین تفکرات است که باعث به جریان افتادن تفکراتی



دیگر در جهت اثبات وجود خداوند گردیده و انسان را در مسیر شناخت عقلی عظمت و شکوه خداوند و در نتیجه ایجاد عشق جاودان به مبدا خلاقه هستی راهنمایی مینماید. اما اگر کاربرد این تفکر به این نحو باشد که به عنوان تفکر غالب، اجازه رشد و بروز تفکرات خدا گرایانه را ندهد و یا جامعه ای بسته را برای هواداران خود ایجاد نماید و مانع رشد اندیشه های خلاف تفکر خود در آن جامعه باشد دیگر تبدیل به کاربردی ضد ارزشی شده است. عکس این عمل هم ضد ارزشی محسوب میگردد. در یک جامعه پویا باید اجازه داد که اگر تفکری وجود خداوند رانفی میکند ابراز شود تا مورد نقد قرار گیرد و نتیجه آن ابراز شود تا رشد فکری، ایجاد شده و انسان خداوند را از دیدگاهی والاتر درک نماید. اصولاً شک، پای گذاشتن به وادی ایمان است و هیچ متفکری را نمیتوان یافت که در طول زندگی خود در مسائل بنیادین ایمان، به شک مبتلی نشده باشد. شک نشان دهنده فعالیت مغز است. متأسفانه در سطح کره خاک این آزاد اندیشی ها تبدیل به مقاصد شخصی یا گروهی میشود و به نحوی عمل مینماید که در واقع جایگاه آزاد اندیشی را سست نموده و منافع خاصی را برای گروه هائی خاص ایجاد مینماید. چنانچه گفتم این روند در ذات تفکر خلق شده نیست بلکه در کاربرد آن است. هر آنچه که از خلاقیت انسان بروز میکند ذاتاً خوب است اما وقتی در مرحله کاربرد قرار میگیرد، میتواند شدیداً مخرب باشد. سیر حرکتی خلاقیت در طول تاریخ باعث پیشرفت انسان بوده

است. انسان تنها مخلوقی از مخلوقات خداوند است که زندگانی او سرشار است از تحول و دگرگونیهای عمیق و همه جانبه. انسان عالم درون و عالم برون خود را تواما دست خوش تغییراتی اساسی مینماید که نمود آن نیز کاملا محسوس است. انسان به زوایائی از خلقت وارد گشته است که بسیاری از ساختارها و بنیانها را کشف یا آشکار ساخته است. آن انسانی که توسط خداوند خلق شد و در ابتدائی ترین شرایط زیستن را آغاز نمود تا حدی که با برگهای درختان، بدن لخت خود را از آسیب سرما محفوظ میداشت، امروز بدل به انسانی شده است که به دنیای کوچکترین ذرات راه دارد و از سوئی دیگر جهان بینهایت بزرگ را حوزه رصد خود ساخته است. انسان از سوئی با کوارکها آشناست و از سوئی دیگر کهکشانها را حیطه عمل خود ساخته است. او میتواند برای پیدایش اولیه عالم نظریات قابل تحسینی را ارائه دهد و ابزار ساخته دست و اندیشه خود را برای شناسائی عالم راهی کیهان نماید. پس قوه مخلوق خداوند به فعل گرائیده است و این گرایش، گرایشی فزاینده است. انسان به مدد خلاقیت به مرحله ای رسیده است که خود را به درون قوانین آفرینش رسوخ میدهد و سعی میکند آن قوانین را مطابق خواسته هایش تغییر دهد. علم ژنتیک حاضر و ناظر این مدعاست. انسان از این اشرف امانات الهی یعنی قوای خلاقه، روندی پر شکوه در طول تاریخ ترسیم نموده است و این بدان معنی است که عظمت قدرت خداوند توسط مخلوق او به شایستگی به تصویر کشیده شده است.

اما افسوس که این روند نکات تاریک فراوانی را نیز از خود بر جای گذاشته، در طی این مسیر فجایع بیشماری رخ داده و انبوهی از زیباییها نیز توسط انسان دفن شده است. دلیل این تناقض در چیست؟ آفرینش آن همه زیبایی و خلق این همه زشتی توسط یک مخلوق از کجا نشأت میگیرد؟ از شما میخواهم که پاسخ این پرسش را خود بیابید. و اما ادیان. دین مجموعه ای از قوانین است که به عنوان روش مطلوب زیستن، از سوی خداوند، به عنوان مکمل، به انسان هدیه شده است، تا انسان در مسیر حرکتش از این روش بهره جسته و بر ایده آل ترین انطباق با آفرینش دست یابد. اما چرا مذهب آن جایگاه ویژه را در گروهی از جوامع و خصوصا جوامع پیشرفته که اتفاقا باید بیش از سایرین بر الگوهای آن متکی باشند از دست داده است؟ دلیل عمده آن، که تبعات گسترده ای را نیز به دنبال داشته در نوعی برداشت ناصواب از مذهب استوار است. عدم توجه به این حقیقت که مذهب برای انسان است نه انسان برای مذهب مشکلات بیشماری را موجد گشته است. متأسفانه گروهی از متولیان مذاهب در طول تاریخ با این دید که انسان آمده است تا مذهب را تجلی بخشد تیشه به ریشه فرامین الهی زده اند. آنان ندانسته با تفکراتشان این مطلب را القاء نموده اند که در حقیقت اشرف مخلوقات مذهب است نه انسان. اگر مذهب کلام خداوند است، انسان نیز مخلوق یا فعل خداوند است. او به فعل خود یعنی انسان بالیده است و لقب اشرف مخلوقات را بر فعل خود یعنی انسان نهاده است. اما چنانچه گفتم

برداشتهای ناصواب، انسان را در گروهی از جوامع به تدریج مذهب زده ساخته است. نمونه بارز چنین وضعیتی قرون وسطی است. جائی یا نقطه ای از تاریخ که میخواهد بگوید انسان برای مذهب است نه مذهب برای انسان. هر چند چنین مطلبی به صورت علنی انتشار نیافته است اما روشهای اعمال شده سعی در هدایت بشریت به این معنی را داشته است. ادامه این نوع خودخواهی های مذهبی حتی موجب نوعی خصومت مابین مذاهب الهی، بوده است. مذاهبی که از یک منشا، منشائی سراسر شکوه و زیبایی یعنی خداوند صادر شده اند خود را تافته جدا بافته فرض کرده و هر کدام سعی داشته اند که بانادیده انگاشتن این حقیقت که مذهب در خدمت انسان است، انسان را در خدمت مذهب خود قرار دهند و بدین ترتیب علاوه بر اینکه به مذهب واقعی و حقیقی ارسالی توسط خداوند، جلدی دیگر پوشانیده و آن را از شکل ناب و پویای آن مبدل به تفکری جامد که موجب سکون انسانیت میشود نموده اند بلکه انسان را نیز بر علیه آن شورانیده اند. باور های خرافی و روشهای اسطوره ای تا ابد قادر نبوده اند که انسان را در قید خود به بند کشند و به همین دلیل ذهن پرسشگر انسان به کار افتاده است و بادیافت این مطلب که موهومات مذهبی فاقد صلابت الهی میباشد بر علیه آن قیام نموده است. ماحصل این قیام تجربه رنسانس را در برداشته است. اما با تمام این توصیفات انسان هنوز به مذهب و ارزشهای آن اهمیت قائل است. انسان در درون خود به مذهب عشق می ورزد، اندکی سرگشته است اما میداند که

روح مذهب بسیار زیباست و به دنبال آن است که این گوهر زیبا را از درون صدف زشتی که آن را احاطه کرده است بیرون کشد. از سوئی دیگر همان گروه از متولیان مذاهب هر مقدار که از منشا تاریخی مذهب دور گشته اند از اصالت آن کاسته و عاقبت مذاهب واحد را تبدیل به طریقه‌هایی کثیر نموده اند. تا جائیکه امروز مذاهب الهی با یکدیگر مشکل داشته و به سادگی همدیگر را طرد میکنند. ظاهر از لفظ ادیان توحیدی استفاده نموده و باطنا اعتقاد به دین توحیدی دارند یعنی سایر ادیان را توحیدی نمیدانند و این نقطه شروع جنگ‌های صلیبی بوده است. اشتباهات به اینجا ختم نمیشود. طریقت‌هایی که امروزه به وفور یافت می‌شوند ناشی از همین حرکت ناشایست گروهی از سردمداران ادیانند. چرا که بدون توجه به حس زیبایی دوستی و حقیقت جوئی انسان، مذهب را مقید به حرکات و سکنتاتی نموده اند که برای انسان غیر ملموس است و همان حس باعث شده است که انسان به دنبال روشی باشد که این نیاز را برای او مرتفع سازد و ماحصل این جست و جو طریقه‌هایی هستند که در درون بسیاری از آنها اشتباهاتی فاحش وجود دارد.

– قاسم، موضوعی که آن را بنا به درخواست من طرح نمودید، دامنه وسیعی دارد، اجازه دهید این بار من از شما درخواست نمایم که این بحث را خاتمه بخشیم.

– حق با شماست، کارلا. اما دلم آتش میگیرد. چرا انسان باید بعد از مرگ

بداند که دستورات و فرامین خداوند چقدر با شکوه اند و تا چه اندازه می‌توانستند زندگی و آن خلایق را شیرین تر نمایند. ماموریتی که توسط ما در عالم خاک انجام خواهد پذیرفت در ارتباط با همین مسئله است.

— قاسم، مایلم ابتدا بدانم که ماموریت ارواح کلاچه مفهومی را دربردارد؟

— ببینید، زندگی انسان در تمام مراحل آفرینش مالا مال است از رحمت‌های بی‌حد و حصر خداوند. این الطاف در هر زمینه‌ای که تصور نمائید جاری است. موردی که ما با آن روبرو هستیم، رحمت هدایت الهی می‌باشد.

هدایت خداوند با ارسال اولین پیامبر شروع شد، اما با انجام رسالت آخرین پیامبر به اتمام نرسید. در واقع هدایت تشریحی و عام خداوند پایان پذیرفته است اما هدایت خاص او همچنان ادامه دارد. این اصل، یعنی اصل هدایت الهی، ابعاد و اشکال گسترده و متنوعی را دارا می‌باشد. موردی که از این اشکال است. زندگی انسان با مرگ وارد سطحی برتر از ادراک و آگاهی می‌شود. این آگاهی خصوصاً در عالم ضمیر گسترده‌تری فراوانی می‌یابد. از آنجائیکه زندگی پس از مرگ، زندگی ادراکی است، انسان با درک نیازمندی‌های هم‌نوعانش سعی دارد که به آنها یاری رساند. این مطلب در واقع به اذن عالم هستی در متن قوانین و نظاماتش، تحقق می‌یابد. در همین چهار چوب ارواح وارد عمل می‌گردند و به شکل القائنات یا حضور مستقیم و یا مواردی دیگر که بستگی به شرایط موضوع دارد اقدام به راهگشایی برای انسانها می‌نمایند. و با این امر علاوه بر اینکه به هم‌نوعان خاکیشان مدد

رسانیده اند، خود را نیز از لحاظ معنوی ارتقاء بخشیده اند. در واقع این امررحمتی دوسویه است از جانب خداوند برای یک انسان .

— بدین ترتیب نقش انسان در زندگی خاکی با مرگ، اتمام یافته تلقی نمیشود .

— درست است و شاید از جهاتی بتوان گفت که این نقش بیشتر هم میشود . هر انسان در دوره ای خاص از ادوار زمینی زندگی نموده و میمیرد . و هر دوره ای نیز از خصوصیات و ویژگی های خاصی بهره مند میباشد . از سوئی دیگر هر انسانی نیز دارای روحیات و تفکرات بخصوصی است . بنا براین ما با دو ویژگی کیفی و یک ویژگی کمی رو به رو هستیم . خصوصیات اجتماعی و خصوصیات فردی ، ویژگی های کیفی ، و زمان زندگی یا به عبارتی صحیحتر زمان بروز خصوصیات کیفی ، ویژگی کمی را شکل میدهند . برای یاری رساندن به یک انسان در سطح خاک این ویژگی ها نقش کلیدی دارند . بدین معنی که با توجه به این ویژگی ها از روحی که تناسب زمانی ، اجتماعی و فردی با موضوع دارد درخواست میشود که در ارتقاء سطح بینش فرد مورد نظر همکاری نماید . در صورت پذیرش ، فرآیند تبادل آغاز میگردد .

— مطابق آنچه گفتید برای کمک به یک انسان یا همان فرآیند تبادل از روحی استمداد میشود که از نظر زمانی هم عصر آن فرد باشد ، از نظر خصوصیات فکری و روانی با آن فرد سازگاری داشته و او را به خوبی درک

نماید و از نظر اجتماعی با مختصات جامعه آن فرد آشنائی داشته باشد .  
 - همین طور است .

- پس به این دلیل است که در مورد جیسون گفتید وقتش گذشته است ؟  
 - درست است ، جیسون آمادگی درک شرایط فعلی انسانها را ندارد .  
 عصر او سپری شده است . او میتواند از مجاری دیگری برای ارتقاء استفاده نماید و این قابلیت در او هست که بتواند خود را وارد عالم ضمیر نماید .  
 با توجه براینکه عالم ضمیر وسعت ادراکی گسترده ای دارد ارواح ساکن در آن محدودیتی از حیث همخوانی با عالم خاک ندارند . و بدین ترتیب جیسون میتواند وظیفه اش را در قبال انسانها به نحوی موثر به انجام رساند .  
 - قاسم ، شما نیز از ارواح عالم ضمیر هستید ؟

- کارلا ، به واسطه عنایت خداوند مفتخر به کسب این فیض عظیم بوده ام و امیدوارم شما نیز با تفضل الهی به چنین درجه ای دست یابید .  
 - آیا فرد خاصی برای فرآیند تبادل توسط من در نظر گرفته شده است ؟  
 - بعله ، او در خصوصیات فکری و احساسی تشابهات زیادی با شما دارد و البته با یک سری شرایط خاص نیز روبروست که برایتان خواهم گفت .  
 - قاسم ، شما چگونه انسانها را شناسائی کرده و به خصوصیات رفتاریشان پی میبرید ؟

- کارلا ، خصوصیات رفتاری کلمه ای بسیار فراگیر است . میخواهم متوجه باشید که ما یا ارواح دیگر تا این حد وارد زندگی یک انسان نمیشویم .



راحتتر بگویم اصلاً چنین امکانی برایمان وجود ندارد. فقط خداوند است که در تمام زوایای هستی شاهد و ناظر بوده و به ریزترین شقوق هستی در هر مرتبه، از زندگی انسان گرفته تا عالم وجود احاطه کامل دارد. اما در پاسخ به اینکه چگونه این شناسائی‌ها ممکن میگردد باید بگویم انسانها از این حیث بردو گروهند. گروهی خود تمنای هدایت یافتن دارند و گروهی را باید هدایت نمود. در واقع رحمت هدایت الهی جاری است و باز این انسان است که با اختیار خود میتواند از این دریای بیکران، به میزان بضاعتش برداشت نماید. در هر صورت با خواست خداوند، بعد تعقل اطلاعات لازم را در اختیار ما میگذارد. البته این یکی از مسیرهایی است که برای چنین رویدادی وجود دارد. مسیرهای دیگری هم هستند که حتی در مرتبه هائی والاتر این نقش را بر عهده میگیرند.

— فرآیند تبادل توسط ارواح به چه شکلی صورت میگیرد؟

— بستگی به موضوع دارد. و میتواند اشکال متنوعی داشته باشد. عموماً از روشهای القائی استفاده میشود. بدین معنی که در مورد اکثریت انسانها القائاتی به صورت مفاهیم یا معانی و احساسات انجام میپذیرد. در این روش فرد اصلاً متوجه حضور ارواح نمیشود. در مراتب عالی تر که در مورد افراد خاصی مقدور است از حضور مستقیم استفاده میشود. در این روش فرد حضور ارواح را درک نموده، آنها را رویت مینماید یا وارد دنیاهای مجازی میشود.

— در روش القائی آیا مطلب القاء شده حکما توسط فرد تحقق می یابد؟  
 — به هیچ وجه، انسان مختار است که خود انتخاب نماید. در این روش  
 مطلب ارائه شده در حدی است که فرد را برای اندیشیدن آماده میسازد و  
 همگام با وجدان او پرسشهایی را مطرح کرده و پاسخ هائی را میطلبد. در  
 نهایت این فرد است که تصمیم گیرنده نهائی میباشد. ممکن است برای  
 پرسشهای گروهی از افراد توسط این روش پاسخهایی داده شود. در این  
 وضعیت انسان ناگهان پاسخ پرسشی را که برایش شایان اهمیت بوده است  
 در مییابد، چنین دریافتی ممکن است حتی فرد را شگفت زده نماید.

— قاسم، در حضور مستقیم انسان های عالم خاک ارواح را به چه شکلی  
 رویت مینمایند؟

— ابتدا بهتر است بدانید که حضور مستقیم صرفا به معنی رویت نیست.  
 ممکن است روح حضور داشته باشد اما به شکل حضور فکری، همانند  
 همان تجربه ای که داشتید و در آن من با تعدادی از ارواح مشغول تبادل  
 اطلاعات بودم تا موقعیت روح تازه وارد را ارزیابی نمایم. در حضور  
 مستقیم انسان میدانند که با عالم ارواح در ارتباط است. اما در رویت ارواح،  
 این روح است که بنا بر حالات و شرایطش تصمیم میگیرد که خود را در  
 چهره یکی از ادوار زندگانش تجسم بخشد. البته چنین ارتباطاتی در این  
 حد با افراد خاصی ممکن است که تعدادشان هم زیاد نیست.

— به راستی چرا تا کنون من نتوانسته ام چهره ارواح را رویت نمایم؟

– چون نخواستہ اید . معمولاً ارواح این نیاز را در خود حس نمیکنند که با چهره های عالم خاکیشان یکدیگر را ملاقات نمایند . اما اگر بخواهند می توانند با چنین وضعیتی همدیگر را ببینند . در عالم خاک روح قابل رویت را شبیح مینامند .

– قاسم ، دوست دارم چهره شما را ببینم .

– کارلا ، اجازه دهید ابتدا توضیحاتم را به اتمام برسانم و پس از آن چهره ام را نیز خواهید دید .

– چنانچه گفتید انسانهای عالم خاک نیز قادرند وارد دنیای مجازی ارواح شوند ؟

– این ارواحند که فردی را وارد دنیای مجازی خود مینمایند . مجدداً لازم به تذکر میدانم که چنین حالتی وقتی ممکن است که شرایط کاملاً فراهم باشد و فرد نیز بخواهد که چنین تجربه ای را داشته باشد . غالباً شرایط فیزیکی و محدودیت جسمانی انسان به گونه ای نیست که قابلیت ورود به چنین دنیاهائی را داشته باشد . بنا به این دلیل است که میگویم شهودی در این حد برای افراد خاصی ممکن میگردد . اما در عالم خواب وضعیت به گونه ای دیگر است . چون عالم خواب تجربه ای جسمانی نیست ، ارواح میتوانند فرد را در این عالم وارد دنیای مجازی خود نمایند . البته این امر نیز ویژگی های خاصی دارد که برایتان تشریح خواهم نمود .

– اینک ممکن است بگوئید من با چه کسی در ارتباط خواهم بود و چه

وظایفی را بر عهده خواهیم داشت ؟

– شما با فردی به نام رامین در کشور ایران ارتباط خواهید داشت . چنانچه گفتم روحیات او بسیار مشابه روحیات شماست .

– قاسم ، اتفاقا من چند مسافرت به ایران داشته ام و در مورد تاریخ و فرهنگ این کشور مطالعات جامعی نموده ام . برایم جالب است که چنین ماموریتی به من محول شده است .

– در عالم هستی هیچ پدیده ای اتفاقی نیست .

– برای شروع چه کارهایی را باید انجام دهم ؟

– ابتدا باید با چگونگی خلق جهان های مجازی آشنا شده و اقدام به ساخت آن نموده و به امکانات و قوانین آن مسلط گردید . در مورد ماموریتی که دارید پاره ای از اطلاعات را من به شما خواهم داد . سپس با هم وارد بعد تعقل شده و در آنجا نیز اطلاعات بیشتری در اختیارمان قرار میگیرد . موارد دیگر را نیز در حین کسب آمادگی برایتان شرح میدهم . امیدوارم این ماموریت شما را تا حدی ارتقاء بخشد که در عالم ضمیر ملاقاتتان نمایم .

– قاسم ، تصور ورود به این عالم هم برایم مقدور نیست . با کدامین عمل و عبادتم میتوانم وارد چنین عالم پر عظمتی گردم ؟

– کارلا ، چون با ایران رابطه خواهید داشت برای پاسخ به مطلبی که گفتید ، بهتر است از مثلی ایرانی استفاده نمایم ” عبادت به جز خدمت خلق نیست “ ، امید به رحمت لایزال خداوند داشته باشید . هرچند که اگر

امیدوارهم نباشید این رحمت ، رحمتی نیست که از کسی دریغ شود . اینک  
مروری داشته باشید بر شخصیتتان تا با آمادگی بیشتری اقدام به ساخت  
دنیاهای مجازی نمائید .

مدتها بود که زندگی برایم حالتی کسالت بار داشت . حرکت میکرد اما افسوس جریان آن حرکت مستقیم الخط یکنواختی بیش نبود . حس میکردم هر لحظه و هر روز که میگذرد قسمتی از گذشته و خاطرات زندگی پاره که نه ، دریده میشود .امیدی نداشتم که در آینده چیزی عوض شود و آینده حرفهای تازه تری داشته باشد واگرهم داشته باشد ، بخواهد به من بگوید . شب خسته کننده ای بودو من مشغول تفکر بودم .نه آن تفکری که پاسخی باشد به یک پرسش و نه آن تفکری که نیروئی باشد برای تلاش فردا . فکر میکردم ، نه اینکه بخواهم فکر کنم ، شاید به نحوی جایگاهم را با جهان تفکر عوض کرده بودم . من نمیخواستم وارد ژرفنای اندیشه شوم این اندیشه بود که مرا میکاوید و جستجو میکرد . میدانست که دیگر از من کاری ساخته نیست بنا براین سعی میکرد از آخرین رمقی که برایش مانده بود استفاده کند و با به تصویر کشیدن مسیری که پیموده بودم از لحظه تولد تا این شب خلوت ، نقطه ای ، جایی ، محبتی ، کلامی ، شوقی رانشانم دهد که بتواند با تکیه برآن از غرق شدن من در گرداب بیرحم پوچی و خزان زدگی جلوگیری نماید . من میبایست معنای دیگری از هویتی که داشتم می یافتم ، میبایست خود را از نومعنا مینمودم ، اما چگونه ؟ خاطراتم تلاش میکردند که تا میتوانند به دور دستها پرواز کنند ، پرواز کنند و از گذشته های خیلی دور صحنه هائی را برایم به تصویر کشند و بگویند میتوان در جلدی دیگر ظرف شکسته امید را ترمیم کرد اما افسوس که مامورین سانسور ذهنم

به عنوان مانعی جدی ، نمیگذاشتند همه چیز آن طور پیش رود که  
 خاطراتم میخواستند. نیروی باور من ناچار بود کوتاه آید ، چاره ای هم  
 نداشت. فعلا مجبور بود به آنچه که در این شرایط در دسترسش قرار داشت  
 بسنده نماید. هر چند که در این صورت به همان نتیجه ای میرسید که من به  
 آن رسیده بودم پس باید چیزی بیش از آنچه که من یافته بودم ، می یافت  
 و برای این هم ابتدا می بایست بداند که من چه ها دارم. آلبوم زندگیم را  
 پیش روی دیدگانم گشوده بود و از میان صدها عکس وفیلمی که میشد دید  
 عکسهائی را نشانم میداد که مغزم قادر به نمایششان بود. بدون حرکت و  
 ساکت به عکسهائی خیره شده بودم که در آب حوض در آن شب مهتابی  
 قابل رویت بودند. وضوح آن تصاویر نه به دلیل نور طلائی مهتاب بود که  
 در درون آب خود را تماشا میکرد و شاید هم به خود میباید بلکه به دلیل  
 واقعیات شفافی بود که زندگی ام را به رنگ سربی آغشته میساخت.  
 واقعیاتی که به نجوا میگفتند: مهتاب هم بر فراز سرتوست و هم در زیر  
 گامهایت. میدرخشد و میدرخشاند اما در هر حال قادر به گرفتن آن نیستی  
 چون ماه گرفتنی نیست. اما میتوانی آن را بینی هم بر فراز سرت در کران  
 بیکران آسمان ، وهم در زیر پاهایت در درون این حوض تنگ و کوچک .  
 میدانی چرا؟ چون ماه دیدنیست. به یاد زمانی افتادم که این شبهه برایم  
 القاء میشد که میتوان حتی ماه را نیز گرفت. میتوان غیر ممکن ها را ممکن  
 ساخت. در آن زمان من موجودی منفعل بودم انسانی که نمی خواست در

قالب وجودش راهی بر اندیشه گشاید. انسانی که بر این یقین استوار بود که دل تنها نیروئی است که قادر به گشایش هر دری میباشد. آن زمان نمیخواستم بدانم که چرا باید غیر ممکن ها را ممکن ساخت؟ اصلا تصور درستی از غیر ممکن نداشتم. نمیدانستم چرا باید از تفکر دوری جست؟ چرا باید اسیر گفته های شخصی شد که در حد پرستش قرار گرفته بود. مگر او انسان نبود؟ مگر او نمیتوانست خطا کار باشد؟ داستان من از دو سال پیش آغاز گشته بود. ماجرائی که به اندازه وهم آلود بودنش زیبایی نیز داشت. من همانند خیل عظیمی از انسانها عاشق کشف اسراری بودم که در دنیای هستی به وفور یافته میشود و همانند آنها دوستانی را برمیگزیدم که یارای حرکت در این مسیر را داشتند. عشق من به شناخت محدوده خاصی نداشت علمی چون فیزیک تا فلسفه و نجوم و فراتر از آنها علوم غریبه، عرفان و تصوف نیز گستردگی حیطة اندیشه ام را در بر می گرفت. مانند غریبه ای بودم که در دنیای خویش نیز غریب بود، آشنائی را می جست که نمی شناخت، راهنمائی را میخواست که هرگز ملاقاتش نکرده بود و این بردشواری راهی که برگزیده بودم می افزود. محسن یکی از یاران با وفائی بود که به عنوان یک مصاحب مطلع از همصحبتی با او لذت میبردم. او نیز در ابعاد خاصی تبحر داشت و غالبا بحثهای عمیقی بین ما مطرح میگشت. محسن اعتقاد داشت که باید به عنوان یک مسلمان پایبند پاره ای از اصول بود هر چند که ممکن است آن اصول برایمان تعریف و جایگاه مشخصی



نداشته باشند و من به دنبال دریافت تعاریف صحیح بودم هرچند که شاید نمیتوانستم به مطلوب خود دست یابم. بابک دوست دیگرمان اصلا در قید بندی به عنوان شناخت نبود. برای او اشراق کاملا جوابگو بود. او سیردر ناشناخته را برگزیده و به هر دست آوردی در این حیطة قانع بود و آن را به عنوان یکی از دلایل حقانیت مسیری که برگزیده بود قلمداد میکرد. بحث دائمی من و او در همین زمینه جان میگرفت من اعتقاد داشتم که در ناشناخته نمیتوان با یقین گفت که موضوعی حتما و جزمادرجهت حرکت به سمت شناخت خداوند پدیدار میگردد و استدلال من نیزاین بود که وقتی در ناشناخته قرار داریم قادر به شناخت جهت شهودی که داشته ایم نخواهیم بود و او نیز اعتقاد داشت که چنین وضعیتی حتی در عالم قابل شناسائی یا شناخته نیز وجود دارد چرا که اگر چنین نمی بود اینهمه تشتت در مفهومی شناخته شده رخ نمیداد و نتیجه گیری میکرد که اصلا موقعیتی به عنوان شناخته وجود ندارد و بنابراین به خود حق میداد که در این جهان ناشناخته به غور و تفحص شهودی دست زند. واما محمدکم مشکل ترین فردی که در جمع ما حاضر بود، او خود را با مفاهیم انسانی و احساسات و عواطف مشغول میداشت، به اعتقاد او یک انسان واقعی فردی بود که دردها را بشناسد و برای درمان از هیچ کوششی دریغ ننماید. محمددوستی بود که در جمع ما مقبولیت زیادی داشت و به جزئیات رفتاری انسانها توجه ویژه ای مینمود. برای او عدالت و نوع دوستی حرف اول و آخر را می زد. بدین

ترتیب ما به عنوان یارانی جدائی ناپذیر اوقات فراغتمان را با هم سپری نموده و معمولاً به کنکاش و بحث در مسائل مختلف می پرداختیم و در کنار آن در صورت امکان سعی در خدمت به افراد جامعه داشتیم و این امر را جزو وظایفمان محسوب مینمودیم. محمد کارخانه دار بود و از این رو وضعیت مالی خوبی داشت با پیشنهاد و کمک خود او من به همراهی محسن و بابک شرکتی را تاسیس نموده و در زمینه پخش مواد غذایی فعالیت میکردیم. این عمل ما را به این باور رهنمون ساخته بود که باید همانند او دستگیر اقشار نیازمند جامعه باشیم. روزگارمان مدتی به این نحو سپری گشت تا اینکه سرنوشت روند دیگری را برایمان رقم زد. عاقبت بابک ما را با جمشید آشنا نمود، فردی مرموز با شخصیتی مقتدر و معنوی سرشار. انسانی که ذاتاً قدرت رهبری داشت و پاسخی بود به تمام پرسشها البته با روشی که ابداع خود او بود. اوایل آشنائیمان به خوبی طی شد. بابک از روشهای اشرافی خود استفاده میکرد او توان برقراری ارتباط با عالم جنیان را داشت هر چند که همواره با پرسشهای من روبرو بود و در لحظاتی هم از کنجکاویها و ابهام سازیهای من کلافه میشد اما با محبت سعی در ابهام زدائی داشت. جمشید نیز با لبخند گرمی که بر لب داشت ناظر بر بحثهای ما بود وقتی مشکلی فکری یا ایمانی را برایش مطرح میساختم با نگاه نافذ خود فقط به چشمانم خیره میگشت و با طرح سؤالی جدید از من می خواست که خود پاسخ پرسش را بیابم. بابک برای ما از توانائیهای معنوی جمشید بسیار گفته بود

اما جمشید در مقابل اصرار ما جهت بروز این توانائی‌ها مقاومت شدیدی از خود نشان میداد. ما میدانستیم که او در مسیرهای خاصی حرکت نموده و دارای افکار ویژه‌ای میباشد اما خود او وجود چنین مطلبی را با لبخندی موزیانه و پرمعنی منکر میگشت. این حرکات او به تدریج پرسشی را در من نمودار ساخت پرسشی که برای من اهمیت ویژه‌ای یافته بود. در یکی از نشست‌هایمان عاقبت کاسه صبرم لبریز شد و از جمشید پرسیدم که از حضور خود در جمع ما چه هدفی را دنبال مینماید. او غالباً شنونده بود و زیاد حرف نمیزد و از سوئی دیگر حس کنجکاوی ما را نسبت به توانائی‌هایش به شدت تحریک مینمود ولی در عمل ما از او مطلبی جالب را نشنیده و یا فعلی در خورتامل را ندیده بودیم. جمشید با نگاهی نافذ در چشمانم نگریست و با لبخندی گیرا گفت که هدفش ارزیابی جمع ماست. از او پرسیدم که منظورش چیست چرا میخواهد ما را ارزیابی نماید؟ مگر قرار بود چه حادثه خاصی رخ دهد و مگر ما با سایر انسانها چه تفاوتی داشتیم؟ با این پرسش، سایرین نیز به مسئله حساس شدند و از او درخواست نمودند که این بار از پاسخ دادن طفره نرود. ظاهراً جمشید خود را مغلوب میدید و با لحنی که رضایت از آن هویدا بود ادامه داد:

میخواهم میزان اشتیاق شما را نسبت به کسب معرفت ارزیابی نمایم. میخواهم بدانم که تا چه حد از توان باروری در حیطه عرفان و معنویت برخوردار هستید. میخواهم بینم که در صورت ورود به معنای اصیل عشق

عشق تا چه اندازه تحمل خواهید داشت؟ در یک کلام میخواهم بخت شما را برای ورود به عالم شهود مورد سنجش قرار دهم .

با دریافت منظور جمشید از او خواهش کردیم که نظرش را درباره جمع ما ابراز نماید . در پاسخ گفت که جمع معنوی و پراستقامتی را تشکیل داده ایم اما باید بیشتر به مراقبه پردازیم . از این زمان بود که جمشید شروع کرد به صحبت کردن و از اصول مراقبه ، مراوده و مکاشفه برایمان مطالب جالبی را مطرح نمود . او همچنین گفت که باید در مسیر عرفان از رهبری سالکی آگاه و مطلع برخوردار باشیم تا از آفاتی که میتواند تهدیدمان نماید در امان بوده و این مسیر پر شکوه را به درستی طی نمائیم . با شنیدن سخنان جمشید گویی شوری دیگر در جمع پدید آمده بود . هر یک از ما نظرات خاصی داشتیم با پرسشهایی فراوان . گفتگو آغاز شده و به شدت جریان داشت .

عاقبت جمشید ما را به آرامش دعوت کرد و از ما خواست که دیدگاه ها و پیشنهاداتمان را بیان نمائیم . نخستین پیشنهاد را بابک داد و از جمشید خواست که به عنوان سالک ، رهبری جمع ما را پذیرا باشد . جمشید با اعتقادی راسخ این درخواست را رد نمود اما با اصرار محمد و محسن اندکی به فکر فرو رفت . پس از مدتی تامل از من خواست که نظر خود را بیان نمایم . در پاسخ به درخواستش گفتم که هنوز فعل یا کرداری از او ندیده ام که بتوانم نسبت به معنویت درونی او شناختی حاصل نموده و او را به عنوان پیر راه طریقت پذیرا باشم . محسن دخالت کرد و به جمشید گفت ، رامین

اهل منطق است و هر مطلبی را با اصول منطق ارسطویی می‌سنجد و سپس رو به من کرد و افزود نباید بدبینانه با چنین مسائلی برخورد نمائی حقایق در متن حرکت نهفته اند و به مرور خود را نشان خواهند داد از سوئی دیگر مگر چه اتفاق خاصی ممکن است رخ دهد؟ هدف ما قرب بیشتر است با خالق یگانه عالم هستی و اگر اشتباهاتی نیز وجود داشته باشد با توکل به درگاهش حل خواهد شد. موضوعی را که محسن بیان میکرد یکی از موارد همیشگی بحثهای ما بود و چون نکته نظرات خود را برایش کاملاً توضیح داده بودم لزومی نمیدیدم که مجدداً وارد این بحث شوم بنا بر این در پاسخ به سخنانش سکوت اختیار کردم. جمشید نگاه نافذش را به دیدگانم دوخته و گفت، رامین حق دارد که چنین نظری را ابراز نماید و در واقع درست میگوید. من اینک شمه‌ای از توانائی‌های را که خداوند از دریای رحمت بیکران خود به من عطا نموده است نشان میدهم اما لازم میدانم که به رامین بگویم این مسیر دل‌مطلبد و در قالبهای فکری و منطقی قابل تفسیر یا تعبیر نیست. این راه، راه عشقبازیست، عشق در دل جاریست نه در مغز، از این روست که دل هرگز به دلیل عشق ورزی خود فکر نمیکند. دل مکان پاکی هاست، جایگاه خلوص است به همین دلیل تنها خلوص و پاکی را به حریم خود راه میدهد. اما مغز مکان تفکر است، جایگاه سنجش، ایستگاه نقشه‌کشی و در نهایت حریم شرارتها. باید تکلیف خودت را با دلت روشن نمائی. اما این نکته را نیز به خاطر داشته باش هرگز به عالم معنی

واردنخواهی گشت اگر جزدل با وسیله ای دیگر تجهیز شده باشی . سخنش را به اتمام رسانید و از ما خواست که سکوت را کاملاً رعایت نموده و حرمت جمع را حفظ نمایم . ما در سکوت نظاره گراو بودیم . جمشید چشمانش را بست زیر لب سخنانی میگفت که برای ما مفهوم نبوداندکی بعد درحالی که گوئی در حالت خلسه قرار دارد از ما خواست که صلواتی ختم نمایم . چنین وضعیتی را در ارتباطات بابک نیز مشاهده نموده بودیم بنا براین برایمان چندان تازگی نداشت . تفاوت او با شکل ارتباطی بابک در این بود که بابک از کاغذ و قلم استفاده میکرد اما جمشید از هیچ وسیله ای جهت ارتباط بهره نمی جست ، این تنها جذابیتی بود که توجه ما را به خود جلب میکرد . من مشتاقانه در انتظار بودم که نتیجه را مشاهده نموده و آن را با ارتباطات بابک مقایسه نمایم . سرانجام جمشید سخن گفت او از ما خواست که در کاسه ای تمیز مقداری آب آورده و در صورت امکان به آن گلاب اضافه نمایم . محسن با سرعت درخواست جمشید را اجابت نموده و با کاسه ای آب در کنار جمشید قرار گرفت . جمشید همچنان در حالت خلسه قرار داشت ، از ما خواست که به آب نگاه کنیم . ما دیدگانمان را به آب دوخته بودیم صحنه جالبی بود آب داخل کاسه در حال موج شدن بود . من به سرعت به سایرین نگاه کردم میخواستم مطمئن شوم که کسی میل به شوخی نداشته باشد اما نگاه بهت زده دوستان به کاسه آب این فرضیه را مردود میداشت . پنجره ها را نیز کنترل نمودم اما تمام آنها بسته

بودند. مجدداً به کاسهٔ آب نظرافکندم بر شدت تلاطم امواج آب به شکل محسوسی افزوده شده بود گوئی دریائی متلاطم و توفان زده را در مقیاسی کوچک رویت مینمودیم. اندکی بعد خود کاسه نیز با شدت تکان میخورد و آب داخل کاسه را به بیرون پرتاب میکرد. ناگهان تکانهای کاسه متوقف شد آب به شکلی عجیب و ناگهانی آرام شد سپس جمشید دهان گشود و گفت، مایلند در صورت موافقت با گلاب رخسارتان را بشوئید. محمد با سرعت اعلام آمادگی نمود و به دنبال او بابک و محسن نیز موافقت خود را اعلام نمودند. من همچنان مردد بودم اما سرانجام موافقت خود را ابراز داشتم. گوئی کاسه بر روی زمین لیزی سرخورد و در مقابل محمد توقف نمود. جمشید از محمد خواست که انگشتش را به آب کاسه فرو کرده و بر پیشانی خود کشد او نیز چنین کرد و سپس تمام این مراحل برای تک تک ما اجرا شد. با قرار گرفتن کاسه در مکان استقرار قبلی اش جمشید مجدداً شروع به زمزمه کرد و در حالی که چشمانش را میگشود از ما درخواست نمود که فاتحه ای قرائت نمائیم. آثار خستگی و خواب آلودگی در چشمانش به وضوح هویدا بود. سپس با آهنگی ملایم خطاب به من گفت:

امیدوارم برای ارضاء کننده بوده باشد.

دیگر نمیخواستم خود را در چنگ شک و تردید پنهان کنم با صداقت گفته اش را تأیید کردم. بابک نیز در تکمیل سخن جمشید گفت که تا به

حال چنین ارتباطی را تجربه نموده است. بابک حقیقت را میگفت چرا که ما از ارتباطات او فقط جملاتی را میشنیدیم که او بر زبان می آورد و در پاره ای موارد نیز پیشگویی هائی را انجام میداد که قطعاً اتفاق می افتاد. محسن و محمد با شگفتی به جمشید مینگریستند گویی همان پرسشی که مرابه خودمشغول داشته بودمشغلهٔ سایرین نیز بود. از جمشید خواستم برایمان بگوید که با چه نیروئی ارتباط داشته است پاسخ او خارج از انتظار نبود او توضیح داد که اگر خود را آماده سازیم برایمان مسجل خواهد شد که با چه نیروئی در حال ارتباط هستیم. محسن نیز همانند دیگران دچار ترس شده بود اما بر خلاف سایرین آن را عنوان کرد، جمشید با تذکر اینکه حس ترس برای افرادی که در اولین مرتبه با چنین شرایطی مواجه میشوند امری طبیعی است شهادت او را در بیان احساسش ستود و با توضیحاتی آرامش را به جمع ما مسلط نمود. بدین ترتیب در گردهمآئی های بعدی جمشید به عنوان عنصری اصلی جمع را مخاطب ساخته و نسبت به آداب عبادت و طریق سلوک سخنانی میگفت و با برقراری ارتباط جلسه را به اتمام میرساند. شکل ارتباطات بعدی جمشید مشابه ارتباطات بابک بود سخنانی که در ارتباطات گفته میشد به قدری جذاب و پراحساس بود که ما را شدیداً تحت تاثیر قرار داده و از سوئی دیگر مجذوب جمشید میساخت. با تمام سعی جمشید برای فاش نکردن نوع ارتباطش عاقبت فهمیدیم که یکی از عوامل ارتباطی او عالم جنیان است این مطلب را در یکی



از جلسات، شخصی که خود را شالیم معرفی می‌کرد عنوان نمود. او فردی بسیار مهربان، خداپرست و متدین بود. همواره تاکید می‌کرد که از آفات راه عرفان و اشراق بر حذر بوده و در صورت امکان هر چه بیشتر خود را ملزم به انس گرفتن با مفاهیم عمیق مذهبی نمائیم. شالیم از جنیانی بود که طبق گفته خود ششصد و سی و سه سال سن داشت و تقریباً دوران جوانی خود را طی مینمود طبق گفته او دوازده سال انسانی برابر یک سال از عمر آنان بود. روند خودسازی جمع به خوبی طی میشد اما همچنان کاستی‌های فراوانی در مواجهه بانفس موجود بود. درچنین شرایطی به وضوح دریافتیم که چرا مبارزه بانفس جهاد اکبر نام گرفته است. سعی ما بر آن بود که تا میتوانیم به کمک نیازمندان پرداخته و بسته به نوع نیازها اقداماتی مفید در جهت تامین خواسته هایشان انجام دهیم. در این بین هر از چند گاهی از ارتباطات بابک نیز بهره می‌جستیم ارتباطات اونیز روند حرکتی جمشید و جمع را مثبت ارزیابی می‌کرد و همین امر موجبات دلگرمی بیشتر ما را فراهم مینمود هر چند که هنوز آن اعتماد لازم برای پذیرش سخنان بابک درحین ارتباط وجود نداشت اما باز برای گامهای بعدی ما نقطه قوت محسوب می‌گردید. جمشید نیز به عنوان مدیر عامل، تصدی امورات شرکت را بر عهده داشت و انصافاً کوچکترین خطا یا لغزشی را از او ندیده بودیم. بدین ترتیب با شور و هیجان و صد البته با صدق دل به راهی که برگزیده بودیم وابستگی یافته و آن را ادامه می‌دادیم. در یکی از جلسات که مطابق معمول

جمشید در حال ارتباط گرفتن بود موضوع عجیبی رخ داد . در بین ارتباط ، ناگهان بابک نیز به حالت خلسه فرو رفت و با صدائی بلند اما بریده ندا داد که من شما را از این ارتباط بر حذر میدارم . جمشید چشمانش را گشود و به بابک نگریست بابک مجدداً با همان لحن ادامه داد من شالیم هستم و تو را از این ارتباط بر حذر میدارم . جمشید پرسید ممکن است بدانم چه اتفاقی رخ داده است ؟ بابک با همان سرعتی که به خلسه رفته بود از خلسه بیرون آمد و گفت نمیدانم چطور شد که ناخواسته این ارتباط برقرار گردید . جمشید بلا درنگ به وضعیت خلسه بازگشت ، با خود زمزمه میکرد . ما نمیدانستیم چه اتفاقی افتاده است و یا چه کاری از دستان بر می آید اما حس غریبی داشتیم فضای اطاق به نحو چشمگیری سنگین شده بود . گوئی بر وزن هوا افزوده میگشت . این تجربه ای بود که تا کنون آن را نیازموده بودیم . به مرور بر شدت سنگینی هوا افزوده شد نخستین اثر این وضعیت در تنفس ما نمودار گردید ، به نحوی که دم و بازدم هایمان به شمارش افتاده بود . بلند شده و پنجره را گشودم . جمشید شروع به صحبت نموده و در حالت خلسه گفت ، بابک دیگر نباید ارتباطی داشته باشد چرا که او قادر به مقابله با اهریمن نبوده و ممکن است با مشکلاتی مواجه گردد . سپس فضای اطاق موج برداشت با وحشت به حاضرین نگریسته و پرسیدم ، آیا شما نیز آنچه را که من میبینم رویت مینماید ؟ پاسخشان مثبت بود . با صدائی بلند از جمشید خواستم که ارتباط را خاتمه بخشد اما او با لحنی

آرام و مطمئن از ما خواست که با دقت به آنچه پیش رویمان گشوده میشد نظر افکنیم. فضای اطاق کاملاً موج بود، ناگهان تصاویر نبردی خونین درهیتی موج گونه و نامفهوم در فضای اطاق پخش شد. موجوداتی عجیب که تا کنون نظیرشان را ندیده بودم مشغول نبرد بوده و گروهی که از زنان و کودکانشان تشکیل می یافت با سرعت مشغول کوچ بودند. این صحنه حدود سی ثانیه در معرض دید ما قرار داشت و پس از آن محو گشت. جمشید دیده گانش را گشود و با لبخندی حاکی از رضایت گفت، آن چه شما دیدید برخلاف میل و اعتقاد من تحقق یافت. به نظر من فعلاً شما آمادگی چنین شهودی را نداشتید اما به دلیل خلوصی که در قلوبتان وجود داشت با شکل ساده ای از شهود مواجه شدید. بهتر است قدر چنین موقعیتهائی را بدانید. بابک در حالی که هنوز آثار وحشت را بر چهره داشت سخن جمشید را تصدیق نموده و از او خواست که تا کسب آمادگی لازم مانع چنین شهودی گردد. محمد مات بود و چیزی نمیگفت. محسن با لرزشی مختصر که در صدا و زانوانش مشهود بود از جمشید پرسید که آیا ممکن است در آینده مشکلاتی جمع را مورد تهدید قرار دهد؟ جمشید مجدداً رشته سخن را در دست گرفت و گفت، آنچه که شما ناظرش بودید نبردی بود مابین دو گروه از قبیله جنیان، اما نباید نگران باشید تا هنگامی که به راهنمایی های من عمل مینمائید در معرض هیچ تهدیدی قرار نخواهید داشت و سپس در مورد آنچه که اتفاق افتاده بود توضیحات کاملی را ارائه

نمود و بدین وسیله موفق شد تا به شکلی موثر جمع را به سمت آرامش سوق دهد. ماجرای آن عصر مدتها ما را به خود مشغول ساخته بود تا حدی که نسبت به تغییراتی که در رفتارهای جمشید هویدا میگشت بی توجه بودیم. اولین کسی که متوجه این تغییرات گشت محمد بود. او با تذکر این مطلب از من خواست که بیشتر مراقب جمشید باشم. جمشید مبدل به انسانی عصبی، ولخرج و بی مسئولیت گشته بود دامنه این تغییرات حتی ارتباطاتش را نیز دربرمیگرفت، از آن فضای دلچسب و فرح بخش معنوی اثری یافت نمیشد و همواره در ارتباطاتش سنگینی شدیدی بر فضای اطاق حاکم بود به نحوی که دیگر مایل به ادامه ارتباط نبودیم و مهمتر اینکه از شالیمایم نیز خبری نبود. وقتی که در باره این موارد با او به گفت و گو میرداختیم با تندی عتابمان میکرد و با تذکر اینکه ما از عالم شهود چیزی نمیدانیم در مقام پاسخ به پرسشهایمان فقط میگفت، حکمت نیست که بدانید. سرانجام با پیشنهاد محسن در جلسه ای بدون حضور جمشید از بابک درخواست نمودیم که با شالیمایم ارتباطی برقرار نماید. امید داشتیم که شالیمایم با آن محبت خالص و مثال زدنی گره گشای مشکل ما باشد. بابک به خلسه رفت و پس از مدتی کوتاه مجددا همان فضای سنگین جواطاق را فراگرفت. بابک سعی میکرد که با ادای ذکر این جو سنگین را دور نماید اما ناگهان فک بابک کلید شده و بدنش شروع به لرزیدن نمود من به سرعت و با صدای بلند از خداوند مدد جستم و با دعا از محضر پاکش

تقاضای یاری نمودم . بابک به سختی دچار رعشه شده و اصلا قادر به سخن گفتن نبود محسن و محمد نیز به یاریم شتافتند و هر یک با دعا و توسل جوئی از ائمه اطهار سعی در آرام نمودن جمشید داشتند . گوئی معجزه ای به وقوع پیوست بابک بالبخندی عاشقانه آرام گرفت و آن جو سنگین ناگهان از بین رفت . چشمانش را گشود و گفت میدانید مشکل ما در کجاست ؟ ما اسیر خود بزرگ بینی شده ایم ، غرور کاذب روند محرکهای عرفانی ما را مختل ساخته است . ما به جای اینکه با شوق وصال با معشوق و قرب به او وارد عالم شهود گردیم با شوق دیدار با عوالم دیگر ، اقدام به ایجاد ارتباط نموده ایم . در واقع از مسیر پاکی که اختیار کرده بودیم منحرف و در دام ابلیس گرفتار گشته ایم . در حالی که مشغول سمع سخنان بابک بودیم جمشید وارد شد . با نگاه نافذش به جمع نگریمت ، ناگهان اشک از دیده گانش جاری گشت و شروع به شکرگزاری خداوند نمود . ما از دیدار جمشید متعجب بودیم و بر تعجبمان افزوده گشت وقتی که دانستیم او از وقایعی که اتفاق افتاده با خبر است . جمشید باندامت سخن میراند و از اشتباهات خود طلب بخشش مینمود . او برایمان توضیح داد که چگونه پس از رهبری جمع ما ، خود را فردی برجسته در عالم عرفان قلمداد کرده و به مرور این حس در او ایجاد شده است که از سایرین برتر میباشد . ما نیز حقیقت را اعتراف نموده و گفتیم که چنین حسی در سطوح مختلف در تک تک ما حاکم بوده است . جمشید توضیح داد که چگونه شالیم

با او ارتباط گرفته و او را از چنگ القائنات شیطانی رهائی بخشیده است و سپس موضوع ارتباط بابک را به او گفته و از او خواسته است که به جمع ملحق گردد. در نهایت تمام این اتفاقات با رحمت خداوند صورت گرفته و پایان خوشی داشته است. جمشید اقرار داشت که هنوز فاصله زیادی با عرفان حقیقی دارد و باید با تلاشی مستمر و جدی پیگیر امر خودسازی باشد. ما نیز با او هم عقیده بودیم و با هم پیمان بستیم که دست در دست هم و با مراقبه بیشتر خود را مهیای ورود به عالم عرفان اصیل نمائیم. در حال صحبت در این مقوله بودیم که جمشید چشمانش را بست، مجددا اضطراب در جمع حاکم گشت، جمشید در حال ارتباط بود، خوشبختانه با سلام گرم شالیمما روبرو شدیم، دیگر از آن فضای سنگین خبری نبود. شالیمما با عذرخواهی از اینکه ممکن است مزاحم ما بوده باشد در رابطه با ارتباط نحس جمشید در آن روز سخنانی گفت و از اینکه میخواست مانع آن ارتباط گردد اما به علت حضور نیروهای شیطانی موفق به تماس با جمشید نشده و ناچاراً از بابک استفاده نموده و اینکه چگونه پیغامش را به ما رسانیده است مطالبی را عنوان نمود. او همچنین گفت که آن فضای سنگین ناشی از حضور شیاطین می باشد و تاکید نمود که در صورت بروز چنین شرایطی حتماً با توکل به درگاه خداوند ارتباط را خاتمه بخشیم. شالیمما برای ما هدیه ای داشت او نفراتی را برای ما معرفی نمود که در صورت نیاز از آنان به عنوان مراقب بهره جسته و از اندرزهایشان

در مسیر جهاد با نفس استفاده نمائیم. آنان نیز از جنیان مؤمن و خدا ترس بودند. نام مراقب من اورسلا بود. بدین ترتیب حرکت ما در مسیر عرفان وارد فازهای دیگر شد. اورسلا به شکل القائنات با من در تماس بوده و مواردی را به من گوشزد مینمود، من نیز به هنگام نیاز با او ارتباط میگرفتم سایرین نیز به نحوی همانند من از این امکان استفاده می نمودند. مدتی فعالیت های ما درحالتی مطلوب در جریان بود اما افسوس که این روندرفته رفته شکلی یکنواخت به خود میگرفت و افسوس که اغواهای نفسانی نیز به مرور جایگاه خود را در قلوب ما استحکام میبخشیدند. بدین ترتیب به مرور از دامنه آن شور و حرارت کاسته شده و بیشتر هم و تلاش جمع، معطوف حل معضلات زندگی و ساماندهی به مشکلات مالی گردید. چنین روندی از سوئی باعث میشد که زمان کمتری به امور عرفانی تخصیص یابد و از سوئی دیگر مفاهیم جاری زندگی اجتماعی، نظیر اتومبیل جدیدتر، ثروت بیشتر، تفنن های غنی تر و موارد مشابه وارد حوزه خواسته های ما گردد. اولین پی آمد این رفتار در کاسته شدن القائنات مراقبین ما پدیدار گشت. دیگر از حضور دائمی آنان در پایگاه اندیشه و احساسات ما خبری نبود و بدتر این بود که ما نیز به سادگی با این موضوع تطابق یافتیم. استدلال ما صورتی منطقی داشت، عرفان عملی در زندگی که مکان عمل بود تحقق مییافت و نیازها نیز بخشی از زندگی را به خود تخصیص میدادند بنابراین ما حق داشتیم که برای ارضای آنها تلاش نمائیم. با مطرح شدن چنین گزینه هایی، سیل

ارزشهای ناشی از این دیدگاه ما را فرا گرفت. اخلاق ما دگرگون گردیده و مبدل به تفکری تجاری شد. سود جوئی و منفعت طلبی مرسوم جامعه در ما نیز نمودی بارز یافت. محسن با ذکر این مطلب که شغل فعلی ما در آمد زائی مناسبی ندارد با شرکت تسویه نموده و به دنبال سرنوشت خود رفت. جمشید با عنوان دیدار با پیری فرزانه، راهی کشور هند شد و همچنان شخصیت مرموز خود را برای مامکتوم نگه داشت. من و بابک نیز با انبوهی بدهی ناشی از عملیات تجاری ناموفق شرکت مواجه بودیم و پس از مدتی استقامت سرانجام تصمیم به انحلال شرکت گرفته و در کارخانه ای به کار مشغول گشتیم. محمد نیز مشغول انسجام بخشیدن به امور معوقه کارگاه خود بود. بدین ترتیب جمع ما کاملاً از هم پاشید. اما عشق به حقیقت حداقل در من همچنان باقی بود. شیرینی دریافتهای و حرکت در مسیر پر شکوه معنویت با افسونی ماندگار مرا به خود فرامیخواند. روزی در حال تفکر در این موضوع بودم که اورسلا با من ارتباط یافت. مدتها بود که از او خبری نداشتم. برایش گفتم که تا چه اندازه از وقایع پیش آمده متعجب و محزونم، او مدتی به درد دل های من گوش فرا داد و سپس گفت که میخواهد پاسخ را با شعری که توسط یک انسان سروده شده است بدهد. متن شعری که او خواند این بود:

می خانه اگر ساقی صاحب نظری داشت

می خواری و مستی ره و رسم دگری داشت



او این شعر را خواند و رفت ، رفت و مرا با اندوهی بی پایان تنها گذاشت .  
 با وزش نسیمی ملایم آب حوض موج شد . آب حوض که نه ، گوئی هر  
 آنچه که در خاطر بود به شکل حلقه های موج که از مرکز دور شوند ، مرا  
 ترک مینمودند . نا خود آگاه مشغول زمزمه شعری شدم که برایم همواره  
 جذابیت داشت .

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم ، همه تن چشم شدم ، خیره به  
 دنبال تو گشتم ، شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم ، شدم آن عاشق  
 دیوانه که بودم .

شعری که در قالب احساسات خویش هرگز مصداقی برایش نیافته بودم .  
 حسی که از شکوه عشق سخن میراند ، عشقی که به باد فراموشی ، به دیاری  
 ناشناخته سفر کرده بود . به آب حوض چشم دوختم حس ناشی از آن شعر  
 یکی از عکسهائی بود که در گوشه ای خلوت در آن حوض تنگ جای  
 داشت . کنجی که نور مهتاب بر آن کمتر تابیدن میگرفت .

- شعری که خواندید و احساسی که دارید هستند و چون هستند یقیناً  
 مصداقی دارند .

بهت زده به اطراف نگریستم . آیا اورسلا بازگشته بود ؟ هیجان وجودم  
 را فراگرفت ، از بازگشت اورسلا بسیار خرسند بودم .

- سعی کنید که افکار تان را متمرکز نمایید .

مدتها بود که چنین شرایطی را تجربه ننموده بودم با میلی وافر بر افکارم

تمرکز جسته و گفتم :

- اورسلا از حضور مجددتان بسیار خرسندم .
  - چرخهای چوبی میچرخند و میچرخند و سانت به سانت فرسوده میگردند .
- زمانی میرسد که فرسودگی شکل واقعی و معنی وجودی زندگیشان را تشکیل میدهد . به غیر از فرسودگی چیزی نمی بینند و بدتر اینکه به غیر از آن چیزی هم نمیخواهند . به آن عادت کرده اند ، به آن خو گرفته اند .
- عاقبت زمانی میرسد که میشکنند . زمانی میرسد که به گوشه ای پرتاب میشوند تا برای یک شب سرد زمستانی هیزم باشند . فکر میکنید از بین تمام این عکسها که خاطراتتان را تشکیل میدهند حتما باید یکی پیدا شده و مصداق این شعر گردد تا جای خالی یک احساس سرشار از عظمت را در درونتان پر نماید ؟ و یا حداقل از میان اندیشمندانی که از تاریخ بشریت به یاد دارید و یا آنهایی که اصلا نمی شناسیدشان حتما باید یکی پیدا شود و علت این عدم تطابق را برایتان توضیح داده و با ارائه نسخه ای تمام مشکلاتتان را حل نماید ؟ چنین افرادی میتوانند برایتان کمک کرده و اندکی همراهتان باشند اما نوع حرکت و پاسخ آنها از نوع احساس شما نیست . به آب نگاه کنید ، عکسهایی که مبینید گذشته شما هستند ، آنها وجود دارند اما در گذشته . فکر کنید که با واژگون کردن صندوق خاطراتتان آنها را در زمان حال بر روی زمین پخش نموده اید با فرض اینکه در زمان حال نیز همانی باشند که در گذشته بوده اند مگر در گذشته توانستند برایتان مفید واقع

گردند که توقع دارید در زمان حال گره گشای مشکلاتتان باشند. آنها پایه ای هستند که میبایست وزن آینده شما را تحمل نمایند. ارتباط عملی شما با آنها گسسته شده است اما احساسات کنونی شما چون هنوز با شما هستند و با زندگی، منش، کنش و حرکت شما امتداد می یابند پایدارند و این اصل مهمی است که باید تقویت گردد.

متعجب بودم، لحن سخنانش هیچ شباهتی به اورسلا نداشت. بنا بر این از او خواستم که خود را معرفی نماید. در پاسخ به خواسته ام گفت:

- فکر کنید که یکی از یاران بسیار نزدیک اورسلا هستم. خود را به شما معرفی خواهم کرد اما مهم این است که بتوانیم برای یکدیگر، برای انسانها، برای هر آنچه که هست مفید واقع گردیم. جهان بنا شده است وظیفه ما این است که بسازیمش. دنیا و روابطش و اصول و قواعدش مانند سیلی هستند که بر من و تو و دیگران بی مهابا یورش می آورند. آنها همگی جریانی هستند که مانند رود خانه ای از منظر دیدمان عبور میکنند تنها به این دلیل که مازاویه دیدمان را، دیدگاهمان را، در نقطه ای استوار سازیم. آنچه که اهمیت دارد و ما را تعریف میکند نقطه ای است که برای تماشا کردن اختیار میکنیم و آنچه که ارزشمند است انتخاب ماست.

از اینکه پس از مدتها مجددا در چنین شرایطی قرار گرفته بودم احساس شرف داشتم و از اینکه میدیدم خداوند مرا فراموش نکرده است با امیدی مضاعف به آینده مینگریستم.

- متاسفانه انسان نمیداند که ارزشمند بودن انتخابش به معنی بهترین انتخاب نیست. ما غالباً فکر میکنیم که انتخاب ما درست ترین انتخاب ممکن بوده است و در این جاست که خود را دربرهوتی بی پایان می یابیم. در آنجا دیگر فرقی نمیکند که چه چیز زیباست و چه چیز زشت. همه چیز یک چیز است، خستگی مداوم از انتخابهایی بی پایان. البته این که بدانیم و بفهمیم در برهوت دست و پا میزنیم دریافتی بس بزرگ است. بسیاری از ما کسانی که هرگز متوجه نمیشوند در کجا خانه ساخته اند، برایشان همین مهم است که خانه ای دارند و دیگر اینکه باید آن خانه را حفظ کنند و دیگر هیچ. برای چنین افرادی تضاد معنی ندارد برای آنها مهم این است که یقین داشته باشند که در مسیر حرکت توده های متراکم اجتماع شنا میکنند و خواسته ای را برآورده میسازند که اکثریت آن را میخواهند. نان بیشتر، اتومبیل شیکتر، خانه بزرگتر، تفریحات وسیع تر، آزادی های گسترده تر. در یک کلام برایشان فقط تروترین اهمیت دارد. این روند برای آنها به معنی خواستگاه واقعی بشریت است، حرکتی زیبا و مداوم که هدف نهایی انسانیت را تشکیل می دهد. چرا باید انسانها نسبت به زندگی چنین تفکری داشته باشند؟ تنها یک پاسخ است که میتواند جلوه ای منطقی داشته باشد، آنها خود را نسبت به سایرین مسئول نمیدانند. آنها به فکر بهره دهی نیستند. برای چنین افرادی همین که میتوانند بهره کشی نمایند و القاب زیبایی نظیر ایجاد اشتغال، فقر زدایی،

نوع دوستی و نیکو کاری را برای عمل خود بر می‌گزینند مسرت بخش است و بر خلاف ادعایشان مفاهیمی چون انسانیت، محبت و همدردی تنها به شکل خاطره ای از یک رمان قدیمی موجودیت داشته و دارد. وظیفه ای که یک انسان واقعی بر عهده دارد اصلاح این روند است. حل نمودن مشکلات یک انسان زیباست اما کافی نیست باید به فکر انسانها بود، باید دل به دریای بیکران انسانیت زد، باید پای درد دل بشریت نشست. و این معنای واقعی حسی به وسعت عشق است. اگر روزی مصداقی برای عشق خود یافتید یقین بدانید که در بند محدودیت اسیر گشته اید، یقین بدانید که در تفسیر معنای علاقه و عشق به بیراهه رفته اید. عشق بسیار وسیع است، عشق را نمیتوان در مصداقی کوچک گنجانند. اینک بهتر است استراحت نمائید اگر موافق باشید باز هم با شما در ارتباط خواهم بود. اگر مطلبی ندارید اذن رفتن میخوام.

مسحور جملاتی شده بودم که برایم بسیار دلنشین و ارزشمند قلمداد میگشت و مهمتر اینکه پاسخ تعدادی از پرسشهای مهمی را که داشتم یافته بودم. از او خواستم که حتما با من در ارتباط باشد و مرا برای شروعی مجدد یاری نماید.

به سرعت از خواب بیدار شدم، امروز برایم روز سختی بود. باید در یک جلسه خسته کننده مالی در کارخانه حضور یافته و به مدیران ارشد، کسانی که تصمیم گیران نهائی و همه کاره شرکت بودند بیان فروش سالانه را

ارائه میدادم. مفهوم زندگی برای من و قشری که به آن تعلق داشتم کارکردن بود. کارکردن از ساعت هفت صبح تا ساعت هفت شب و پس از آن خستگی ناشی از کار. به راستی چرا زمانی که در اختیار داشتیم اینچنین به هرز میرفت؟ به چه دلیل با ایجاد انگیزشی تحت نام پیشرفت فرصت اندیشیدن بر زندگی و رخدادهای آن از ما سلب میگردید؟ شاید این جبری که در هیچ قانونی نیز به شکل علنی مدون نشده بود یکی از ترفندهای شوم تاریخ بود، ترفندی برای تشکیل فراموشخانه ای به وسعت بشریت. تاریخ بسیار بیش از آنچه به تصور آید مکار است او با این حيله انسان را رو در روی يك جبر پنهان قرار میداد، موضوعی که هیچکس نمیتوانست برای اثبات آن مدرکی نه مستدل بلکه حتی غیر مستدل هم ارائه دهد. و به این ترتیب هیچ دادگاهی حتی با این فرض محال که بسیار صالح باشد نیز جهت دفاع از حقیقت تشکیل نمیشد. ابعاد این قضیه مرا دچار تشویش مینمود، تاریخ به سهولت میتواند حقایق را واژگون کند بی آنکه انسانها بدانند و بفهمند و یا اینکه بخواهند بدانند و بفهمند. بازی شومی که پایان آن مبهم بود. سوار بر سرویس به سوی کعبه آرمانی پول سازی و ریاکاری در حرکت بودم. کعبه ای که از کعبه هم کعبه تر بود. گذرگاهی که حتی برای رسیدن به کعبه عشق نیز باید از آن گذر میشد. مردم در حالی که در مقابل چشمانم پیچ و تاب میخوردند، سراسیمه به سوی محل کار روان بودند. آنان موجوداتی کوکی بودند که فقط میدانستند باید این روند

تکراری را بدون چون و چرا انجام داد چون زندگی از آنها این را میخواست. به محل کار رسیدم، به علت بیخوابی یا کم خوابی شب قبل، همه سست بودند. بعضی ها هم سعی میکردند با لبخندی زورکی رخوت خود را مخفی نمایند. تشریفات صبح بارد و بدل کردن پیاپی سلام ها شروع میگشت و پس از نیم ساعت استقرار در پشت میز کار، اولین چای تازه دم و یا به ظاهر تازه دم از راه رسیده و با نوشیدن آن حرکت شروع میشد، حرکتی بی پایان که با شمارش ساعت سرعت میگرفت و با فرارسیدن آن انتهای دوردست روزانه و تعطیلی کار، از سرعت آن کاسته میشد. قرن ما قرن اطلاعات بود، قرنی که فاصله در آن هویتی دیگر می یافت. قرنی که موج امواج اینترنت ساختار تشکیلات اطلاعاتی را در دست داشت و اطلاعات خود را در کسری از دقیقه به کون و مکان گسیل مینمود. صفر و یک هائی که زندگی و مرگ انبوهی انسان را در پیکر خود حمل مینمودند. اطلاعات از راه میرسید، اطلاعاتی از بازار، از خریداران و فروشندگان، از ارائه کنندگان سیستم های خدماتی، از قیمت طلا، نقره، اورانیوم، نفت، بازار بورس، خود فروشان، مزدوران و هزاران مطلب دیگر. از میان این انبوه فشرده اخبار، مطالبی گزیده میشد و به شکل گزارشهای آماری بر روی میز مدیران بسیار خلاق و توانمند قرار میگرفت، قرار میگرفت تا بازی های اقتصادی خود را با تجزیه و تحلیل دقیق داده ها آغاز نمایند. این بازی ها چه ماهیتی داشتند؟ صورت مسئله واضح بود،

تمام این فعالیتها بر دو اصل استوار میگشتند دو اصلی که باید همواره در موازنه میبودند تا آب از آب تکان نخورد. یکی سود و دیگری انسان. سود بیشتر برابر بود با چهره هائی خندان تر و سود کمتر برابر بود با نفرینها و دشنامهای نجوا گونه کسانی که باید از محیط کار ترد یا راحتتر بگویم، دک میشدند. از میان اخراجی ها گروهی که اندکی غیرتمند تر بوده و یال و کوپالی داشتند مدتی کوتاه را با بگو مگو سپری کرده و در نهایت با شکستن چند استکان در اماکن اجرای قانون علاف میشدند تا عاقبت با دریافت برگ سبزی که تحفه درویش بود مسئله را خاتمه یافته قلمداد نمایند. در قلمرو رفتارشناسی میشد با بر خوردها و تماسهای جالبتری به عنوان یک پروژه تحقیقی در ارتباط بود. مدیر دستگاه لجام گسیخته ای که نام تشکیلات را بر آن نهاده بودند، با سری برافراشته و گامهائی آهسته وارد گود میشد و به عنوان ابر پهلوانی لرزه براندام کارکنان خویش می انداخت. نفسها در سینه حبس میگردد، حق داشتیم، تجارب اجتماعی به ما آموخته بود که باید از او ترسید و در صورت امکان از او وحشت داشت چرا که کلید گشایش درب تالار مشکلات مالی، خورد و خوراک، سربلندی و عزت و افتخار، در دستهای توانا و قادر او قرار داشت، کافی بود که با قطره ای اراده، لب از لب بگشاید تا در آنی تمام گرمی زندگی که با مرارت به دست آمده بود با سرعتی نزولی و نزدیک به سرعت نور به صفر مطلق گراید. بنابراین جدال خود نمائی ها شروع میگردد. ابتدای مسابقه ای



تحت عنوان زودتر سلام کن اجرا میگشت و پس از آن کار کردن به شدت جریان می یافت. گوئی، یک انرژی عظیم اتمی در درون پرسنل آزاد شده است ولی افسوس که پس از مدت کوتاهی اصل عدم قطعیت وجود خود را به اثبات رسانیده و با افزایش آنتروپی مجدداً سطح صندلی ها گرم میشد. چاره ای نیست، زندگی باید یک جور بگذرد. مدیر فرزانه و حکیم نیز با رضایت تام قلبی از ترسی که بر دلها می انداخت و با علم بر تملق پرسنل، وارد اطاق لوکس و مجلل خود میشد. برای او هم چنین شرایطی وجود داشت. زندگی او هم باید به شکلی پرت میشد. او خرسند بود، خرسند از اینکه غرورش با قرار گرفتن در کانون توجه ارضاء میگردد. روابط و ضوابط اسفبار همچنان در سطوح مختلف خود را نشان میداد. زد و بندهای داخل سازمان و تشکیل باندهای مرئی و نامرئی قدرت مابین همین پرسنل خرد و به ظاهر بی آزار، نمایش اعجاز آمیزی بود از هوش و ذکاوت انسان متمدن قرن بیستم. در یک سو نور چشمانی قرار داشتند که در هر مکانی به وفور پیدا میشوند. آنها از تیپ افرادی هستند که در جامعه به زرننگ ها معروفند و بار ارزشی مناسبی را با خود حمل مینمایند. هنر این هنرمندان هنرپیشه متصل شدن به مراکز قدرت است. این افراد غالباً از هر محتوای قابل توجهی تهی میباشند اما به سرعت مورد توجه مدیران نخبه قرار میگیرند. این گروه به علت نشانه هائی که دارند به سادگی قابل شناسائی میباشند. ابروانی اخم کرده و لحن بیانی تند و عامرانه، تجربه ای

که عموم ما از این یاران دانا داشته ایم. این انسانهای وارسته فرصت سخن گفتن نمی دهند، دستورات لازم را صادر نموده و در صورت مشاهده هر پیشنهادی که با تفکراتشان سازگار نباشد چنان نیشخند جاندار و مرموزی بر لبانشان حک میگردد که سخنگو حس میکند احمقی به تمام معناست و در زیر این بار روانی چند ساعتی در دل به خود نفرین می فرستد که ای کاش خفه میشدم و سخنی بر زبان نمی راندم. در سوئی دیگر افرادی هستند که دائماً در مظان اتهام قرار دارند، برای چنین افرادی مهم این است که مدت زمانی که تحت نظر قرار میگیرند طولانی تر باشد، چنین تطویلی به این معنی است که هنوز میتوانند برای حفظ شغلشان امیدوار باشند، که هنوز درآمد داشته و قادر به تامین معاششان هستند و این بدان معناست که هنوز در این چرخه قرار دارند. در دیگر سو افرادی هستند که به بازیگری در نقشهای دیگر مشغولند. هریک از آنان از عناصر بسیار مهم و استراتژیک زندگی قلمداد میشوند آنان باید به شکلی برای ساعات فراغت این توده های فشرده جذابیت هائی را تولید نمایند. سردمداران احساس با شعر و موسیقی و نقاشی، رادمردان افتخار با بحث و مناظره و تجزیه و تحلیل جهت دست یافتن به آزادی با وعده های فراوان، سوداگران لایق با تبلیغات متنوع و راه کارهای گوناگون جهت متبلور ساختن وضع معیشت و اقتصاد، همه و همه نمودی از این عناصرند. عناصری که در یک مفهوم خلاصه میشوند، باید بود تا این روند ادامه یابد. به یاد برهوتی افتادم که او دیشب

برایم تشریح کرده بود اودرست میگفت این روند، روندی بود که چاره ای جز ادامه یافتن نداشت. آبدارچی بالیوانی آب به سراغم آمد و از من خواست که هر چه سریعتر در اطاق جلسات حضور یابم. با گلوئی خشک از او تشکر کرده وبانوشیدن جرعه ای آب باعجله به اطاق جلسات واردشدم. نگاه هائی که پیاپی رد و بدل میشد به عنوان یک شاخص، اولین موضوعی بود که جلب توجه می نمود. چشمها قبل از زبانها مقصودها را بیان کرده بود. کلیه حاضرین خود را منادیان خیر خواهی و صداقت نشان میدادند، اما در نهان در آن جائی که انبار باورها محسوب میشود قضایا طور دیگری بود. هر فرد سعی داشت از دیگران و در راس از مدیریت حاذق دلجوئی نموده و نظریاتی را ارائه دهد که به مذاق ها خوش آیند باشد و در ضمن نیم نگاهی هم داشته باشد به رقبا و کسانی که میخواستند بر مسند او تکیه زندویا کسانی که او میخواست پستشان را به خود تخصیص دهد. موضوع جلسه بحران بود. بحرانی که به اندازه طول تاریخ بشریت قدمت داشت میبایست دریک جلسه چهارساعته نابود میشد. راه حل هیچیک از مدیران کارگشا نبود، همه به خوبی میدانستند وضعیت همین است که هست. مقدماتی که نتایج بر آن استوار شده بودند در سطح کلان از همان مقدماتی تشکیل میشد که جامعه بر آن استوار گشته بود و این یعنی به هیچ نتیجه ای نرسیدن، یعنی حداکثر صرفربودن. در واقع چنین جلساتی به منظور قوت قلب یافتن برگزار می گردید و البته که چنین مفهومی برای هر ناظری

از دریچه ای خاص قابل طرح بود. حس می‌کردم نه تنها این جلسات مهم نیستند بلکه به شکلی آزار دهنده و بی معنی به سمتی حرکت میکنند که پیشینیان نیز تجربه کرده اند. تجربه ای که ماحصل آن همین شرایطی بود که در آن قرار داشتیم. احساس نامطبوعی سخت عذابم میداد. از آن خنده ها و در دل خط و نشان کشیدن ها، از آن دفاعیات چرند که در واقع بیشتر به حمله می مانست، از آن تحقیر شدن ها و با گشاده روئی تحمل کردن ها، حالم به هم میخورد. تمام این مجموعه تن به هر تحقیری میداد برای اینکه بماند برای اینکه فکر می‌کرد چاره ای ندارد برای اینکه اصلا برای چاره جوئی طراحی نشده بود. دیگر بیش از این تحمل نداشتم گزارش فروش را به مدیریت تحویل داده و به بهانه کسالت، جهت خروج از جلسه اجازه خواستم، مدیریت عالی مقام نیز با لحنی که نشانگر بی اهمیتی حضور من در جلسه بود اجازه خروج را صادر نمود. در دل به او خندیدم، چرا که او نه به من، حتی به کسانی که بسیار بی اهمیت تر از من هم بودند در کل سخت نیاز داشت. او خود را فردی قدرتمند میدانست و دیگران هم چنین نظری را نسبت به او داشتند اما نکته ظریف در این واقعیت نهفته بود که او با همه قدرتش در حیطه آنچه که داشت بسیار ضعیف بود. او نیاز داشت که یاریش کنند، سخنانش را بشنوند و در پاسخ تصدیقش نمایند. برایش راه هائی را نشان دهند که خودش میدانست و متقاعدش گردانند که آنچه میدانند صحیح است. او به دنبال سرهائی بود که به علامت تصدیق به پائین

خم شوند تا بدین وسیله مطمئن گردد که کاری را که انجام میدهد یا میخواهد انجام دهد و سرانجام نیز همان را انجام خواهد داد درست است . این همان ضعفی است که تمام مجموعه انسانی گرفتارش بودند . همه میخواهند مورد تصدیق قرار گیرند تا به آرامش دست یافته و کلاهی را که خود دوخته اند با آسودگی خیال بر سر خود قرار دهند و همچنان بر وفق مراد آنچه که نظمش خوانده اند حرکت نمایند . از اطاق خارج شده و جهت دریافت چند روزمرخصی به امور اداری مراجعه نمودم .

دومین شب مهتابی زیبایی بود که پس از آن گفتگوهای درونی و خرد کننده در دامن طبیعت به آرامشی نسبی دست می یافتم . به راستی که دور بودن از تمدن ماشینی ، از انسان ماشینی ، از رویاهائی که دائما به کابوس منتهی میگشتند نه تنها لازم بلکه لذت بخش بود .

- میدانید طبیعت چرا برایتان آرام بخش است ، چون در طبیعت هر امر در قید حد و اندازه های خود ظاهر میشود .

به خود آدمم ، او بود . با شادمانی سلامش گفتم و او نیز با سلامی گرم پاسخم را داده و پس از اندکی صحبت ، مطالبش را ادامه داد :

- شما امروز در خود آرامشی لذت بخش را حس میکنید ، آرامشی که به ندرت ممکن است به آن دست یابید . میدانید چرا اینچنین آرامید ؟ چون از نظمی که به آن تعلق دارید دور گشته اید . به عبارتی چون به اینجا تعلق ندارید ؛ آرامید . یکی از علل انبساط خاطر شما همین است . لذت بردن از طبیعت و آرامش ناشی از شنیدن اصوات و دیدن سیر حرکتی موجود در طبیعت برایتان زیباست چون تجربه ای است که کمتر به سراغتان آمده است . اندکی اندیشه کنید ، در طبیعت هم به شکلی همانی انجام میشود که در جامعه متمدن شهری اتفاق می افتد . در تمدن انسانی خشونت هست در طبیعت هم شاید به شکلی بدتر ، در میان انسانها تملق و چاپلوسی وجود دارد و طبیعت هم از این امر مستثنی نیست ، در جامعه انسانی قوی حاکم است و این عینا در طبیعت نیز صادق است . موارد مشابه بسیارند اما تفاوتها در

کجاست؟ نظام طبیعی بنائی نیست که توسط ساکنینش ساخته شده باشد اما نظام انسانی بنائی است که توسط انسانها ساخته شده است. طبیعت در آنچه که دارد هیچ دخل و تصرفی نمیکند اما انسانها در آنچه که دارند دخل و تصرفها کرده و میکنند. جامعه طبیعی توسط تمام عناصرش اداره میشود اما چرخ جامعه انسانی توسط برخی از عناصرش به گردش درمی آید. دخل و تصرفهایی که انسان در حیطه آنچه ساخته است انجام میدهد نه تنها بد نیست بلکه لازم است اما آنجا که پای باید را به وسط میکشاند بدبختیها آغاز میگردد. نه اینکه قصدم این باشد که بگویم باید بد است، بلکه میخواهم بگویم انتخاب چند باید از میان بی نهایت و ارائه حکم صریح مبنی بر اینکه تنها همین تعداد محدود، کل موجودی بایدهای دنیا را تشکیل میدهد برخطاست. چنین حکمی یعنی خود را محدود ساختن، محدود ساختن آن هم در بدترین شکل ممکن، یعنی تصنعی بودن. شاید به ظاهر طبیعت هم محدود باشد یا لااقل دامنه محدودیت آن در حیطه دید ما با چشم غیر مسلح متجلی شود، اما این محدودیت در ارکان اجرائی طبیعت موضوعی است درونی، در صورتیکه محدودیت انسان موضوعی است خودخواسته و بدترین شکل این محدودیت که اکنون با آن مواجه ایم از هنگامی بوجود می آید که فراموش می نمایم که خودمان اینچنین کرده ایم و اساس را بر این بنا می نهیم که شکل دیگری جز همین که هست اصلا وجود ندارد و بدین ترتیب زنجیرهایی را بردست و پایمان میندیم که

ساخته خود ما هستند و به خود این آزادی را به عنوان یک حق اعطا  
 مینمائیم که از میان این اندک بایدها چند تائی را برگزینیم اما واقعا  
 آزادیم؟ نه هرگز. آزادی برای انتخاب پنج مهره که قبلا از میان صد مهره  
 انتخاب شده اند بیشتر شبیه یک شوخی است، یک شوخی بزرگ  
 و درد آور. این آزادی نیست جبريست مطلق که خود اختیار کرده ایم.  
 شاهکار انسان مدرن و دانای قرن بیستم آنجا بیشتر نمایان میشود که همین  
 آزادی را به عنوان اساس و اصول اعتقادی و ارزش حاکم و مزیت مطلق  
 برگزیده و به آن تحت عنوان شاخص سنجش نظر میکند. هم و غم دل  
 اندیشمندان دلسوز و متفکرین صاحب سبک همین آزادی است. کدام  
 آزادی؟ آزادیم که چه کنیم، آزادیم که چه بنویسیم، چه را بگوئیم، چه  
 را بخوانیم و ببینیم و بشنویم؟ و جالب تر این است که خونها برای همین  
 مفهومی که نتوانسته ایم در همین ساختاری که داریم تعریفی برایش ارائه  
 نمائیم، هدیه میدهیم.

حس می‌کردم که اینجادیگر باید از انسانیت دفاع نمایم، از انسانیت یا شاید از  
 خودم، از خودم که مفهومی مصداقی بودم از کل انسانیت. حرفش را بریده  
 و گفتم:

- شما میدانید که زنده بودن و زندگی کردن، در نهایت جان چقدر شیرین  
 است؟ میدانید فدا کردن جان برای امری امکان پذیر است که از جان  
 شیرین تر باشد؟ میخواهید بگوئید که شهیدان راه آزادی با آن همه عظمت



وزیباتی و غم و اندوهی که بر لوح تاریخ حک کرده اند، هیچ نمیدانسته اند؟ می‌خواهید بگوئید این همه عظمت فدای موضوعی مبهم شد؟ به نظر شما امکان دارد که بروید و بدانید که بازگشتی وجود نخواهد داشت اما ندانید برای چه؟

- آری آنانی که جان بر سر نعلش آزادی سپردند رادمردانی بس بزرگ بوده و بی هیچ شبهه‌ای نسبت به سائرین، سائرینی که سکوت اختیار کرده بودند، بهتر و برتر بودند. آنان که رفتند برای ماندگان پیامها داشتند، پیامهایی که باید شنیدشان و باید از جمیع جهات فهمیدشان. هرگز نخواهم گفت که کارشان بی ارزش بود، هرگز. ارزش داشت اما بیهوده بود. انسان دانا و فهیم قرن بیستم با آنهمه توانائی و فراست و هوش و ذکاوت تا همین مقدار فهمیده است که کسانی بودند و به خاطر آرمانی رفتند و اینک باید ارجشان نهاد. در این نقطه است که خط راست ما به دو شاخه تقسیم میگردد، یک شاخه آن انسانهایی را نشان میدهد که جان به مرگ عرضه داشتند و شاخه دوم کسانی هستند که ناظران امروز را تشکیل میدهند. در برداشت اول یعنی شهیدان، بسیار اندک اند آنانی که آزادی را شناخته و جان باختند و سفر کردند و همسفرشان عشق بود. و بسیار فراوانند کسانی که با تصویری مبهم و عشقی مبهم تر کوله بار سفر بردوش نهاده و راهی چشمه سارانی شدند که میتوانست یک سراب باشد. آنان که شهیدان راستین آزادی بودند به تمام معنی با علم بر خیل بینهایت باید، این باید

را برگزیده بودند یعنی به آزادی با تمام آنچه که دارد نظر افکنده و از فرمولهای دیکته شده که شهادت را طبقه بندی میکردبیزاری جسته بودند . اما کسانی که بدون این تیز بینی قدم بر راه گذاشته بودند به این علت باختمند که یکی از مفروضات این فرمولها را تشکیل میدادند ، رفتند اما ندانستند به کجا ؟ به همین علت است که حتی ناظران تیز هوش تمدن ماشینی هم امروز شاید جز بزرگداشت مراسم سالگرد این فراموش شدگان ارزشمند که غالبا به یک دقیقه سکوت ختم میشود نظری دیگر بر آنان ندارند .

مطلبی که او عنوان میکرد هر چند به مذاق چندان سازگار نبود اما درک عمیق آن میتواندست ارتقاء بخش احساس و اندیشه باشد ، بنا بر این از او پرسیدم :

- اگر درست فهمیده باشم منظور شما این است که گروهی برای نیل به آزادی و آزادگی جان فدا نموده و حامیان راستین آزادی محسوب میگردند، گروه دیگری نیز همین عمل را انجام میدهند اما کارشان چندان چنگی به دل نمی زند . حال این پرسش مطرح است که اگر هر دو گروه به خاطر آزادی گرانبها ترین ثروتشان را خرج نموده و هر دو برای یک معنی از عزیزترین موهبتی که داشتند گذشتند ، چگونه میتوانند یا می باید از یکدیگر تفکیک پذیر باشند ؟

- من شخصا به اینگونه حد و مرز قائل شدن آنها اعتقادی ندارم . لااقل در

حوزه مفاهیمی که با درون انسان مرتبط است سخن از تفکیک پذیری مفاهیم آرمانی ، نتیجه ای جز همین تمدن بشری که جامعه را مبدل به محوطه ای شلوغ و پراز تنش نموده است ندارد . نمونه بارز این تفکر را میتوان در روح تنوری تقسیم کار ملاحظه نمود . تا قبل از این تنوری درون انسان آشفته‌گی کمتری داشت ، انسان با سهولت بیشتری میتوانست مفاهیم بنیادی زندگی را درک نموده و آن را نهادینه نماید . هرچند که ممکن بود چنین هنجارها و ارزشهایی درست نباشند اما اختلاف عمدتاً در جهت رد یا قبول یک مفهوم وجود داشت نه برسر محتوای آن مفهوم . مثال عینی چنین پدیده ای را میتوان در مفهوم پرستش به روشنی دریافت . انسان اعصار قبل نسبت به محتوای پرستیدن خالق خود مشکلی نداشت آنچه برایش مورد اختلاف بود در این نکته خلاصه میگشت که بپذیرد آیا باید یک خدا را عبادت نماید یا چندین خدا را . اما امروز مشکل بر سر محتواست ، مشکل اینجاست که آیا اصلاً عبادت درست است ؟ آیا عبادت امری موهوم نیست که باید ترد شود ؟ و این مطلب ما حاصل تاثیر درونی اصل تقسیم کار است . با شروع مرزبندی های مربوط به این اصل تمام رویدادها و موجودیتهای بدون توجه به ماهیتشان خرد شده و ریزتر گردیدند ، به مرور تراشه‌هایی که بدین ترتیب بر زمین میریخت بر روی لام یک میکروسکوپ الکترونی قرار داده شده و تحت بررسی های عمیق و دقیق قرار گرفت . سرانجام نتیجه حاصل از این مشاهده کشف ویروسی بود به نام تخصص

که برای کاشفانش جزء نادر ویروسهای عالی و لازم محسوب میگردید . ویروسی که توانائی همزیستی با بشر را داشت و برای او بسیار مفید واقع میشد . از این به بعد اپیدمی تخصص گرائی بدون کوچکترین واکسن و مقاومتی در میان قبایل و جماعات انسانی تکثیر گشت . رشدچنین ارگانیزمی چنان سریع بود که هیچ اندیشمندی فرصت بررسی بیشتر را پیدا نکرد . تا فروپاشی آخرین گلوبولهای دفاعی جامعه که به کارگران مشهور بوده و آنتی کوری به نام سابوتاژ را ترشح مینمودند تمام سازه ها بر اساس یافته جدید محاسبه و پی ریزی شده بود و پس از آن هرگز منطق انسانی توانائی مقابله با آن ویروس را نیافت . فرهنگ لغات جدید تری تدوین شده و مفاهیمی با سرنگ ترقی و پیشرفت به خون انسان تزریق شد که او را به موجودی طبقه بندی شده مبدل نمود . موجودی که هم اکنون نیز مشغول کلاسه بندی جهان هستی است . شما اکنون با همین باورهاست که به وقایع اعتماد میکنید ، با همین دیدگاه است که به اطرافتان نظر می افکنید و با همین تفکرات است که صحت و سقم ها را تعیین مینمائید . تفاوت از جان گذشتگان شهید و از جان گذشتگان ارزشمند در همین است . زمانی هست که انسان میرود ، میرود اما با علم بر اینکه میداند مسیرهای بیشماری پیش رویش گشوده شده است و او خوب میداند که کدام مسیر را برخواهد گزید . و زمانی هم هست که انسان میرود اما علم او در همین حد است که تنها پنج مسیر رو برویش گشوده شده است و به او گفته اند که باید کدام

مسیر را برگزیند. در چنین شرایطی او علمی از بقیه مقاصد ندارد پس نمیتواند تمام و کمال بداند و بفهمد که چه میکند. وجود چنین تصویری در تمام حوزه های ساختاری یا روبنائی اجتماع اعم از سیاست، فرهنگ، دین، تکنولوژی و موارد دیگر وضعیتی است برخطا. چنین انسانی دیگر آزاد نیست چرا که هیچ احاطه ای بر جمیع جهات ممکن ندارد. او مجبور است که به یک گزینه پاسخ دهد، پس او مجبور است واگرد راه اعتقادش جان بیازد، نمیدانم چه نام مناسبی را میتوان برایش برگزید که علاوه بر حفظ ارزشش نشانگر اجبارش نیز بوده باشد. چنین فردی یا برای انسانیت جان باخته است که در این صورت باید دید ارزش ایثار او در قلوب انسانها تا چه حد است. ممکن است برایش اشکی بریزند و مدتی نقل محافلش گردانند و ممکن هم هست که به دلیل نتیجه عملش که منجر به جایگزینی بدی با بدتری شده است در معرض تند باد دشنام قرارش دهند. یا شاید هم جانش را برای عشق عمیق خود به آزادی هدیه کرده باشد، اما او که آزادی را خوب نمیشناسد، اما او که مجبور بوده است. پس حلاوتی هم در کار نیست و اگر هم هست برای یک مفهوم مبهم است. اما آنکه آزادی را با آزادگی و به معنای واقعی و همه گیرش درک کرده است و میداند که مختار بودن و اختیار داشتن یعنی چه؟ می رود، می رود و هرگز باز نمیگردد. برای او نه تحسینی اهمیت دارد و نه مرحبا و نه اشکی. او جام تلخی نوشیده است که برایش اشک بریزند، او در یک فیلم سینمایی هنرپیشه

نقش اول نبوده است که برایش مرحبا گویند، او خارج از قدرت بشری عملی چون بلند کردن یک وزنه هزار تنی را نیز انجام نداده است که تحسینش کنند او به آنچه که دلباخته اش بوده رسیده است و دیگر هیچ .  
 انوار خورشید سحرگاهان اندک اندک از میان شاخ و برگ های جنگل بر زمین نمودر تابیدن میگرفت . شب بیرنگ جنگل جایش را به رنگهای متنوع سپیده دمان میداد . با ظهور رنگها او رفته بود و من تنها بودم ، با یک دنیا نیاز و با یک قلب پر . من بودم و یک قلب محزون که اینک خوب میدانست تا چه حد سرگشته است . از یک جهت شاد بودم ، شاد بودم از اینکه دریچه ای دیگر را برای دیدن یافته ام و از جهتی دیگر غمگین . غمگین از اینکه بشر تا چه حد میتواند خواسته های خود را به عالم هستی تحمیل نماید . چقدر دیگر فرصت داشتم ؟ ترسم از این بود که نکند دیگر فرصتی نداشته باشم . پیچش احساسات در وجودم تلاطم بر پا داشته بود . تلاطمی که به سان مادری که کودکش را به آغوش کشیده و برای خواباندنش او را آرام تکان میدهد به خواب دعوت میکرد . پلکهایم بر روی هم سر خورد و بالینم مانع سقوط من به زمین سخت گردید .

نوای چلچله ها و چکاوکها به همراه صدای شیطنت های موجودات جنگل مرا از خواب بیدار کرد . نزدیک ظهر بود ، درب کلبه را گشودم ، نور خورشید نیم فشاری را بر چشمانم وارد میساخت اما با یک مالش بی اراده به سرعت قدرتش را ازدست داد . خورشید بزرگ بود ، بزرگ و پر حرارت .

بدون آن منظومه شمسی خانه ای نداشت ، بدون آن زندگی برای زمین و ده سیاره همسایه اش خاتمه یافته تلقی میشد ، با این وصف آن فشاری که خورشید با آن عظمتش برپلکهایم وارد میساخت حتی بدون اینکه اراده ای کرده باشم با یک رفلکس ساده از بین میرفت . عجب دنیای شگفت انگیزی ، یا جهان حقیر تر از تعریفی بود که انسان معاصر تصور میکرد و یا انسان بسیار بزرگتر از دنیائی بود که عظیمش میخواند . به یادآوردم که در خواب موضوعی غریب دیده بودم . سعی کردم تمام آن رابه خاطر آورم . مادر بزرگم که سالها قبل فوت نموده بود در حاشیه رودخانه ای با طبیعتی بسیار زیبا و وحشی به همراه زنی که هرگز او را ندیده و نمیشناختم به سویم آمد ، من در حال زمزمه ترانه ای بودم ، به آن دونگریستم و از آنها خواستم که در کنارم نشسته و استراحت نمایند . مادر بزرگم گفت که باید بروم اما میخواهد مرا با خانمی که در کنارش بود آشنا نماید . نگاهی به آن زن انداخته و به مادر بزرگم گفتم ، ایشان را هرگز ندیده ام اما میشناسمشان . مادر بزرگم با لبخندی گفت ایشان کارلا هستند به سخنان و نصایحشان با دقت گوش فرا داده و به آنچه که میگویند توجه نمائید . با یادآوری خوابی که دیده بودم لحظه ای به خود لرزیدم . آیا ممکن است کسی که من با او در مغزم به شکل القائات در حال گفتگو بودم همان خانمی باشد که مادر بزرگم برایم معرفی نموده بود ؟ در این صورت باید از خداوند تشکر مینمودم چرا که من هرگز با عالم ارواح ارتباطی نداشتم . همواره از بابک

و جمشید درخواست مینمودم که با عالم ارواح ارتباط داشته باشند اما آن دو قادر به چنین ارتباطی نبودند. با فشار به مغزم سعی بر آن داشتم که چهره آن زن را به یاد آورم اما موفق به این امر نشدم. اگر این رویا واقعیت داشت بر خلاف تصورم با یک روح در تماس بودم. تجربه ای که برای بار اول آن را می آزمودم. لبانم خشک شده و عرق بر پیشانی ام نشسته بود، صدای غلغله چشمه مرابه خود میخواند به سویی حرکت کرده و با شستن رخسارم آرامشی نسبی را در خود حس کردم. به یاد صحبت های دیشب او که احتمالا نامش کارلا بود افتادم، اگر بر خلاف تصورم او نیز یک انسان بود میتوانستم بیش از این از او استفاده نمایم. اگر آنچه که فکر میکردم صحت داشت او مرگ را تجربه کرده و میتوانست نکات بسیاری از حقایق زندگی را بر من مکشوف سازد. مجدداً به یاد سخنانش افتادم. نگرشی دیگر؟ دیدگاهی تازه تر؟ قصد او چه بود؟ او میخواست کدام مطلب را تبیین نموده و کدام ساختار را عوض نماید؟ اصلاً چرا باید چیزی را عوض کرد؟ مگر همه ما با جهان در همین شکلی که هست خو نگرفته ایم؟ مگر به زندگی در این بیغوله عادت نکرده ایم؟ چه فرقی دارد که در صحرا به دنبال آب باشیم یا در دریا به دنبال خشکی؟ مگر تا کنون کدام روند عوض شده است؟ کدام تاج گل بر سر کدام انسان گذارده شده است و اگر هم چنین اتفاقی افتاده باشد تا چه اندازه توانسته است تاثیری در روند حرکت انسانها داشته باشد؟ در حال حاضر ما این را میدانیم که هستیم، اما این مطلب که



روزی نبوده و روزی هم خواهد آمد که نباشیم برایمان مطلبی گنگ و مبهم است. آیا صرف وجود شجره نامه ای به عنوان شناسنامه میتواند به عنوان یک حقیقت نشانگر تاریخی باشد که آغاز وجود ما را از آن لحظه اثبات نماید؟ آیا تنها بادیدن یا شنیدن و خواندن وقایعی که میگویند یک روزی به وقوع پیوسته، میتوان حکم بر این نمود که چون آنها را در آن یک روز حس نکرده ایم، قطعاً وجود نداشته ایم؟ آیا این دلیل کافی است که نبود ما را ثابت کند؟ علاوه بر این، بود و نبود ما، اینهمه فعالیت و زجر، اینهمه دویدها و کنکاشها میخواهند چه حقیقتی را نشانمان دهند؟ میخواهند کجای این کیهان پر عظمت را فتح نمایند؟ احتمالاً مقصر اصلی چنین تفکری میبایست شکسپیر باشد که بودن یا نبودن را مطرح ساخت و من اینک نخواستن یا نتوانستن را عنوان مینمایم. ما نمیخواهیم چون اگر بخواهیم هم نمیتوانیم. ما در قلمرو زندگی افتخاراتی داشته و فخر میفروشیم، اما به چه کسانی؟ شرمسار و شرمنده میگردیم، اما باز در مقابل چه کسانی؟ تمام آنان نیز همانند خودمان هستند. این قمار، قمار است بی برنده. کسی برنده نیست چون در نهایت همه بازنده اند. تعداد خیلی هم که پراحساس تر هستند خود را به سان مرغ وحشی و زیبایی می انگارند که در قفسی محبوس شده اند. مگر کدامیک از ما در قفس نیستیم؟ ما همواره به دنبال آزادی روانیم تا از قفس رها گردیم و هنگامی که با تلاشی گسترده و احتمالی اندک موفق میشویم دلمان برای همان قفس تنگ میشود و مجدداً

به دنبال آزادی روان میگردیم تا ما را به همان قفس بازگرداند . با یاد منزلم آهی کشیدم مدت کوتاهی بود که از آن خارج شده بودم اما حس میکردم از خروج من هفته هاست که میگذرد . دلم برایش خیلی تنگ شده بود .

عصر بود که درب کلبه به صدا درآمد . درب را گشودم ، سه مرد با چهره ای خندان در حالی که تفنگهای شکاریشان را از شانه آویخته بودند سلام دادند . پاسخشان را داده و از آنها دعوت کردم که با من در درون کلبه استکانی چای بنوشند . آنها دعوت مرا پذیرفته و داخل شدند . ساعتی با هم چای نوشیده و صحبت نمودیم . آنها خود را نگهبانان پارک معرفی کرده و از من پرسیدند که به چه دلیل در این نقطه دورافتاده از پارک جنگلی اقامت گزیده ام ؟ برایشان توضیح دادم که به علت نیاز به سکوت و آرامش است که این نقطه از جنگل را انتخاب کرده ام . اما ظاهراً پاسخم برایشان اقناع کننده نبود . نگهبانی که نامش رحمان بود و به ظاهر از بقیه مسن تر بوده و سابقه بیشتری نیز داشت رو به من کرده و گفت :

- نمیدانم دلیل اقامتتان در این مکان چیست اما مراقب آتش باشید تا مبادا سانحه ای در جنگل رخ دهد . سپس با نگاهی مرموز و پرسشگر به داخل کلبه نظردوخت . آنچه که توجه مرا به این رفتار او جلب میکرد نگاه نافذ او بود که به سقف و گوشه های کلبه دوخته میشد . پس از اندکی تماشا مجدداً رو به من کرده و بالحنی محترمانه تر از من پرسید :

- یقینا در این کلبه تنها نیستید .
  - ممکن است بدانم چرا چنین تصویری دارید ؟ چنانکه میبینید تمام اسباب و لوازم من برای یک نفر تدارک شده اند .
  - مجدداً به گوشه اطاق نظر دوخت و گفت :
  - باید بگویم که بسیار ماهرید .
  - راجع به چه موضوعی صحبت مینمائید ؟
- لبخندی زد و با تواضع از من خواست که اگر مایل باشم آنان را در گشتی که در جنگل داشتند همراهی نمایم . برخورد عجیب او هر چند که میتوانست تنها یک تصادف قلمداد گردد اما در من نوعی کشش برای دریافت پاسخ ایجاد می نمود . از کلبه خارج شده و پس از مدتی پیاده روی وارد مناطق انبوه جنگل شدیم . هرچه جلوتر میرفتیم جنگل انبوه تر میشد . گاه هیاهو و غوغائی در میان حیوانات جنگل پدیدار میگشت و گاهی هم سکوتی سنگین بر جنگل حکم میراند . در منطقه ای از جنگل نگاهیانی که نامش سعید بود از ما خواست که بر روی زمین نشسته و سکوت را کاملاً رعایت نمائیم . او تفنگش را در آورده و به سوئی نشانه گرفت . پس از لحظاتی بسیار کوتاه غرش مهیب گلوله بود که سکوت جنگل را بر هم زد . با این تیراندازی پرنده ای بر زمین افتاد ، یونس که جوانتر بود با عجله به سمت پرنده رفت و درحالی که جسد پرنده را در دست داشت مجدداً به ما ملحق شد . مرغ هنوز نیمه جانی داشت نگاهی به اطراف انداخت و با آخرین

تکانی که به پرو بالش داد با زندگی وداع گفت. از این به بعد دیگر  
 نمیدانست که چه بلائی بر سرش آمده یا خواهد آمد. دلم برایش میسوخت.  
 اندکی بهت کرده بودم. سعید با لحنی فاتحانه گفت:

- جنگل زیباست و باید پاسداریش کرد. نه اینکه فکر کنید از شکارشان  
 لذت میبرم اما تعدادشان بسیار زیاد شده است علاوه بر اینکه به مزارع  
 اطراف هجوم میبرند باعث بر هم خوردن موازنه طبیعت نیز میشوند.  
 رحمان در حالی که تیراندازی سعید را می ستود رو به من کرده و گفت:  
 - نباید زندگی را بر خود تلخ نمائید. خداوند این جهان پر عظمت را با تمام  
 مواهبش برای انسان خلق کرده است تا از آن بهره جسته و توانائی های  
 بلقوه اش را با کرداری بلفعل تعویض نماید.

سعید در حالی که به یونس نگاه میکرد با نیم لبخندی ادامه داد:

- ما به سمت قرارگاه میرویم.  
 من هم با عنوان کردن این مطلب که احتمال دارد دوستم بازگشته باشد از  
 رحمان خواستم که مسیر کلبه رانشانم دهد. رحمان بالحنی پرسشگر گفت:  
 - دوستان؟  
 - بعله. اگر بازگشته باشد یقیناً نگران خواهد شد.  
 - مگر نگفتید که تنهائید؟  
 - چرا، اما این اصرار شما بود که من تنها نیستم.  
 - آیا موضوعی خاطر شما را مکدر ساخته است که می خواهید از نزد من

بروید ؟

- از تفکر شما نسبت به زندگی چندان راضی نیستم . چه کسی به شما القاء کرده است که وکیل طبیعت هستید ؟
- رحمان با لبخندی موزیانه ادامه داد :
- از شکار آن پرنده اینچنین آشفته گشته اید ؟ شاید دوستان بتواند برایتان توضیح قانع کننده ای ارائه دهد .
- هر چند که از شکار پرنده نیز ناراحتم اما این نحو تفکر در زندگی به شکار انسان ختم میشود . شکارچیان بزرگ جامعه بشری در سطحی بالاتر با همین استدلال عرصه را بر انسانیت تنگ کرده اند .
- رحمان بر زمین نشست و از من خواست که دقایقی به سخنانش گوش فرا دهم . بابی میلی در کنارش بر زمین نشستم .
- میدانید افرادی چون شما و من زیاد نیستند . ما مورد توجه موکلین هستیم و باید بیش از این با یکدیگر همدم و مونس باشیم . یقین بدانید آمدن ما به کلبه ای که مورد توجه دیگران نیست سرشار از حکمت است . این خواست خداوند بود که ما با همدیگر آشنا گردیم . بنا بر این باید قدر این نعمت بزرگ را دانسته و دامنه تماسهایمان را افزایش دهیم . میدانید چرا من رو به این شغل آورده ام ، چون در این مکان در دل طبیعت بیشتر میتوانم از قدرتهای اعطا شده توسط خداوند استفاده نمایم .
- منظورتان از موکلین چه کسانی هستند ؟

- میخواهید بگوئید که از امری به این عظمت بی خبر هستید؟
- من اصلا متوجه منظور شما نمیشوم .
- ظاهرا انسان سرسختی میباشید . یعنی شما از وجود آن نیروی عظیم که در کلبه از شما حمایت میکند بی اطلاعید؟
- موضوع برایم جالب میشد ، تصمیم گرفتم که بیشتر با او همراهی نمایم .
- نگفتید منظورتان از کلمهٔ موکلین چیست؟
- میخواهید سطح شهود من را ارزیابی نمائید؟ باشد ، برایتان میگویم ، هر چند که فردی در سطح شما از چنین مسائلی کاملا با خبر است . موکلین گروهی از فرشتگان و جنیان هستند که توسط آنان خواسته های شما و من برآورده میشود .
- شما توسط موکلین به نیروی داخل کلبه پی بردید؟
- رحمان در حالی که لبخندش به خنده ای شدید مبدل میشد گفت :
- میخواهید تلقین نمائید که در مورد شما اشتباه کرده ام؟ محال است که چنین خطائی از من سرزده باشد. در هر حال نمیدانم چرا بامن چنین برخوردی دارید اما بهتر است این را نیز بدانید که هیچ مایل نیستم در برخورد اول با شما وارد پیکار گردم .
- من از اصولی دیگر پیروی مینمایم ، اما مایلم بدانم که شما از چه اصولی تبعیت میکنید .
- در این راه اصول دیگری وجود ندارد هر چه هست یا رخ نمی دهد و یا

اگر رخ داد برای همه یکسان خواهد بود .

- دوستانتان نیز همانند شما دارای چنین قدرتهائی هستند ؟
- تا کی به این بازی ادامه خواهید داد ؟ یقیناً میدانید که همکارانم انسانهائی معمولی هستند و یقیناً این را نیز میدانید که برای ما کلمهٔ دوست فاقد معناست . ما یا با انسانها برادریم و یا با آنان آشنا . همراه ما برادر ماست و سایرین فقط یک آشنا هستند که بر اساس روابط مجبوریم با آنان برخورد داشته باشیم .
- بیندمن از هیچ فرقه ای تبعیت نمی نمایم . برای من آنچه مهم است یاری رساندن به انسانهاست .
- خوب برای ما هم چنین مطلبی اولویت دارد ولی آنچه در راس امور قرار میگیرد رابطه با خدا و سیر در زیبایی های اوست . شما که با چنین مطلبی مخالف نیستید ؟
- ابداء ، اما به نظر من زیبایی های خداوند در خلقت او تجلی می یابند و خدمت به مخلوق خداوند است که سیر در زیبایی خداوند محسوب می گردد .
- اگر درست فهمیده باشم شما از آن افرادی هستید که دوست دارند به تنهائی در مسیر شهود گام گذارند . اما چنین حرکتی میتواند سرشار از خطر باشد و به نحوی ناممکن . بهتر است اندکی با طریقت ما آشنا شوید .
- چرا میگوئید ناممکن ؟

- واضح است ، انرژی یک انسان برای حرکت در مسیر شهود کافی نیست بنا بر این لازم است که با گردهمآئی به انرژی بیشتری دست یابد .
- از طریقت مورد نظرتان بیشتر بگوئید .
- در سلک ما عشق به خداوند اساس و شالوده عمیقی دارد . هدف ما سیر در اسماء الهی است . هر سالکی با توجه به نزدیکترین خصوصیت خود ذکری را برگزیده و در ادای آن ممارست مینماید و این امر را تا آنجا پیش می برد که در آن ذکر صاحب دم گردد . پس از طی این مراحل او دارای موکلین خاص آن ذکر شده و قادر خواهد بود تا از مواهب و قدرتهای خداوند در جهت شناخت بیشتر جهان ماوراء بهره جسته و زیبایی های خلقت را شهود نماید . مطالبی که عنوان نمودم کلیات سلوک ما را تشکیل میدهد .
- ممکن است اندکی هم از جزئیات برآیم بگوئید .
- ما دارای آداب خاصی هستیم ، به عنوان نمونه روزه حیوانی یکی از آن آداب است . این روزه جهت کسب انرژی انجام میپذیرد . روش آن به این نحو است که سالک به مدت چهل روز از خوردن و یانوشیدن هرگونه فراورده حیوانی امتناع می ورزد و در صورت امکان از مصرف چنین فراورده هائی در سطحی وسیعتر نیز دوری می جوید . اوسعی میکند که از پوشیدن لباسهائی که با الیاف حیوانی تهیه شده اند خودداری نموده و حتی در بستری که از پشم یا موارد مشابه تدارک شده باشد نیز نمی خوابد . هر اندازه که از چنین فراورده هائی دوری گزیند انرژی بیشتری کسب خواهد



نمود. ماحصل این عمل موجب تقویت مغناطیس حیوانی شده و فرد آمادگی لازم جهت ورود به دنیای علوم غریبه یا دیگر قدرتهای عالم غیب را کسب مینماید.

- این قدرتها چه کاربردی دارند؟

- بهتر است پرسید که چه کاربردی ندارند. استفاده از علومی مانند جفر، علم الاعداد، سیمیا، لیمیا، حیمیا، رمل و موارد دیگر توانائی های ویژه ای را در اختیار سالک قرار میدهند. یکی از این موارد تسخیر جنیان است که توسط ضرب مندل انجام میپذیرد. بدین وسیله سالک قادر میشود که جنی را تسخیر نموده و از قدرتهای او استفاده نماید. از دیگر کاربردهای این نیروها آگاهی یافتن از مکنونات قلبی انسانهاست به این ترتیب درون هر انسانی برای شما آشکار خواهد گشت و از طرفی دیگر قادر خواهید بود آینده افراد را نیز دیده یا پیشگویی نمائید. البته کاربرد هر علمی میتواند در جهت خیر یا شر تحقق پذیرد. آداب و قوانین سلک ما اجازه استفاده از این علوم را در جهت شر نمیدهد. موافق هستید که برایتان نمونه کوچکی از این قدرتها را نمایش دهم؟

- فکر میکنم ارزش تجربه کردن را داشته باشد.

رحمان تکه چوبی را از زمین برداشت و در حالی که عباراتی را بر زبان رانده و بر چوب فوت میکرد حریمی را دور تا دور ما کشیده و با نوشتن کلمات و اعدادی که معنای آن برای من مشخص نبود از من خواست که

از این حریم خارج نگردم . او اعمال دیگری را نیز انجام داد که اصلاً برایم قابل درک نبود سرانجام چشمانش را بسته و ظاهراً به خلسه رفت . ناگهان صدای جیغی بلند از درختی که در فاصله نیم متری رحمان بود برخاست . رحمان فاتحانه چشمانش را گشوده و به من نظری افکند و سپس گفت :

- این جن را برای شما تسخیر کرده ام . مایل هستید او را ببینید ؟

ناله ای بسیار جانکاه با تن صدای بسیار ریز از درخت به گوش میرسید ، از رحمان درخواست نمودم که اندکی صبر نماید و بلافاصله با اورسلا ارتباط برقرار کرده ماجرا را به او گفته و چاره جوئی نمودم . اورسلا با تاسف بسیار از رفتار گروهی از انسانها کلمات و اعدادی را معرفی کرده و گفت که چه اعمالی را برای شکستن این طلسم باید انجام دهم . من مایل بودم اورسلا شخصاً همنویش را آزاد نماید اما بنا به گفته او طلسمی که توسط یک انسان به کار گرفته شده است باید توسط یک انسان نیز باطل گردد . پس از خاتمه ارتباط شروع به انجام اعمالی نمودم که اورسلا شرح داده بود . رحمان با دیدن اعمالی که انجام میدادم گفت :

- میخواهید طلسم را باطل نمائید ؟ اگر قادر به چنین امری باشید در واقع مرا به مبارزه دعوت کرده اید . بدون اینکه پاسخش راداده و یا به او توجه نمایم کارم را به اتمام رساندم . رحمان فکر نمیکرد که بتوانم طلسم او را باطل نمایم . پس از چند دقیقه صدای ناله ها به اتمام رسید و ناگهان صدائی شبیه شکستن چوب خشک برخاست . رحمان با تعجب به من نظری افکند

و گفت :

- در مورد شما اشتباه نکرده بودم، شکستن چنین طلسمی بسیار سخت است. مایلم بدانم پیرو کدام طریقت هستید؟
- رحمان باید مرا ببخشید، قصد مبارزه با شما یا کس دیگری را ندارم. اما اگر ممکن باشد میخوام بدانم که در سلک شما نسبت به انسان و افعال انسانی که مجموعاً انسانیت را شکل میدهند چه تصویری موجود است؟
- آنچه برای ما اهمیت دارد سیر طریقت ماست. برای ما این مهم است که در مراتب سلوک به درجاتی بالاتر صعود نمائیم. و این یعنی نزدیک شدن هر چه بیشتر به خداوند.
- برای سایر انسانها چه برنامه ای دارید؟ در مورد فقر، رفع ظلم، ایجاد یک زندگی پایدار در جامعه ای سالم و بارور، چه اندیشه ها و دستوراتی را سرلوحه کار خود قرار داده اید؟
- ببینید تمام مسائلی را که عنوان نمودید در واقع به شکلی توجه اذهان را به خود جلب مینمایند. هر انسانی از دیدن زجرهای هموعانش اندوهگین میشود. اما واقعیت این است که هر پدیده ای از حکمت خداوند سرچشمه میگردد. اگر انسان از دریچه نگاه من به زندگی توجه نماید درمی یابد که این جهان فانی با تمام مشکلاتش روزی به پایان میرسد. آنچه که ماندنی است خود فرد می باشد که باید در پیشگاه خداوند به تنهایی مسئول عواقب رفتارش باشد. انسان تنها متولد شده، تنها میمیرد و تنها محشور میشود. من

به عنوان یک انسان قادر نیستم به تمام مشکلات انسانیت پاسخگو باشم امامیتوانم برای مشکلات خود چاره جوئی نمایم . جهان دریای حکمت و معرفت الاهی است ، هرکس به اندازه ظرفی که دارد قادر است از این دریای بیکران جرعه ای بنوشد . من بر این باور هستم که باید از این مدت محدود باقی مانده از زندگی جهت سیر و سلوک استفاده نمود تا برای آخرت توشه ای داشت . ما این فرصت را نداریم که به مورد دیگری مشغول باشیم ، مشغولیت هائی که به نتیجه ای شایان توجه منجر نخواهند شد .

- متوجه منظورتان هستم . شما هم با دیگران فرقی ندارید . عشق قدرت از نوعی دیگر وجود شما را تسخیر نموده است . نسخه ای که در لفافه ای تحت نام عشق به خداوند می پیچید در واقع عشق به قدرت است . همان منطقی که برای دیگر انسانها در طول تاریخ مطرح بوده است تا به نحوی بتوانند افعال خود را با وجهه ای قابل قبول ارائه دهند در مورد شما نیز صادق است . دانستن آینده یک انسان یا پی بردن به اسرار درون انسانی دیگر یا تسخیر یک جن و افعالی مشابه کدامیک از دردها را تسکین میدهد ؟ آیا واقعا چنین اموری باعث خرسندی خداوند است ؟ خداوندی که یکی از نامهایش ستار العیوب میباشد ؟ شما فکر میکنید که چنین برنامه هائی یک کرامت تلقی میشوند ؟ فکر میکنید که با دور بودن از انسانها و نادیده گرفتن رنجهایشان میتوان به عشق الهی دست یافته و صاحب مطلق بهشت بود ؟ اگر یک مسلمانید چرا به قرآن توجه نمی نمائید ؟ چرا به الگوئی

چون حسین نظر نمیکنید؟ اگر یک مسیحی هستید چرا به مسیح نظر نمی افکنید؟ ممکن است بگوئید که آنان در واقع انسانهایی برتر بوده اند که مادر تاریخ نظیرشان را نزاده است، اگر این گفته شما را بپذیریم نیز در کل مسئله تغییری ایجاد نخواهد شد. افرادی چون حر، مختار، پولس، و سایرین که انسانهایی عادی بوده اند یقیناً به چنین تفکراتی با درد میخندند. من در یک نقطه با شما توافق دارم، و آن این است که برخورد و دیدار ما خواست خداوند بود. خواست خداوند بود که من با شما و عقایدتان آشنا شوم تا از چنین فعالیتهایی دوری گزینم.

رحمان با چهره ای برافروخته برخاست و با گفتن این مطلب که روزی به صحت گفته های او پی خواهم برد از من جدا شد. شاید راست میگفت، شاید روزی به گفته هایش می رسیدم اما فعلاً آن روز نیامده بود. زندگی یعنی حرکت، حرکتی که دائماً شکل عوض میکند، حرکتی که احتیاج به طراحی دارد تا همه چیز را در جای خودش قرار دهد. رحمان نیز یک طراح بود و به دنبال فرصتی میگشت تا برای چگونه زیستن و چگونه مردن انسانها طرحی ارائه دهد. مهم این است که طرحی وجود داشته باشد اما اینکه محتوای آن طرح چیست فاقد اهمیت است. طراح های بزرگ مقیاس مناسبی را در اختیار دارند، آنها میدانند که تفاوت انسانها بیشتر در ظاهرشان است، آنها میدانند که اثر انگشت هیچ انسانی در طول تاریخ مانند دیگری نبوده است، اما این فقط ظاهر قضیه است در واقع در درون انسانها برخلاف

ظاهرشان شباهتهای بیشماری وجود دارد، شباهتهایی که میتواند آنان را مبدل به یک الگو نماید، الگویی که به قامت هرتنی برازنده خواهد بود. از همین روست که به سادگی میتوانند برایشان نقشه کشیده و آن نقشه را نیز با سهولت به اجرا گذارند. تنها یک مطلب کلیدی وجود خواهد داشت که باید مد نظر قرار دهند تا طرحشان را با موفقیت به انجام رسانند و آن کلید، ایجاد جذابیت است. هوا کاملاً تاریک شده بود، ظاهراً مسیر را گم کرده بودم. میباید از میان انبوه درختانی که بر روی زمین پهن گشته بودند مسیر رسیدن به کلبه را می یافتم. تاریکی داشت و سعش را برایم نشان میداد، خیلی وسیع بود، وسیع و بی انتها. از سوئی خستگی و از سوئی دیگر ترسی مبهم، از من موجودی درمانده میساخت. با یادآوری اینکه کبریتی به همراه دارم حرارتی از امیدواری به روانم تزریق شد. با شتاب کبریت را خارج کرده و دریش را گشودم. تنها یک سیخ در آن مانده بود. میبایست با احتیاط از آن سیخ استفاده مینمودم. مقداری شاخه و برگ را که به نظرم خشک می آمد جمع کرده و سیخ کبریت را بر سطح کبریت سراندم، جرقه ای زد اما روشن نشد. برای بار دوم این عمل را انجام دادم خوشبختانه این بار رقص شعله ها نوید روشنائی را سر داد. با هدایت من کبریت مشتعل در میان برگها قرار گرفت اما هنوز موفق به مشتعل ساختن کپه نشده بود. سیخ کبریت به انتها میرسید و سوزش آتش را به نوک انگشتم انتقال میداد. میتوانستم با فوتی خاموشش نمایم اما با این عمل امیدم را نیز خاموش

میساختم. دیگر تحمل نداشتم، ناگهان یکی از برگها گر گرفته و به همراه خود تمام آن کپه را نیز فروزان نمود. به سرعت پیرامون آتشی را که بر افروخته بودم کندم تا مبادا آتشی که به صورت جرقه ای توسط من و در ناامیدی مشتعل گشته بود تمام جنگل را به همراه خودم به آتش کشد. با روشنائی حاصل از آتش میتوانستم فاصله ای بسیار کوتاه را رویت نمایم. اما همین آتش کم حجم که با زبانه هائی کوتاه شعله میکشید، میتوانست از کیلومترها برای فردی که همانند من در ظلمت شب رها گشته بود نشانی از حیاط و امیدی از نجات محسوب گردد. تا کنون اینچنین تنهائی را لمس نموده بودم. می خواستم فریاد بزنم، می خواستم کمک خواهم. اما با شنیدن صدائی آرامش خود را باز یافتم.

- نور آتشی که بر افروختید مرا به اینجا کشاند. هر چند که از بسیار دورترها همانند کورسوی ناچیزی به نظر میرسید، اما همین کورسو یک نشانه بود، نشانه ای از کسی یا چیزی که در جایی هست و همین نشانه میتوانست توجه انسانی را به خود جلب نماید. همیشه و همه جا کسانی هستند که آماده اند تا به دنبال کوچکترین نشانه ها روانه شوند.

- از اینکه به سراغم آمدید خوشحالم. نمیدانم چرا وقتی با شما هستم اینچنین قرار و آرامش می یابم.

- برپا خیزید، باید با شما به جایی برویم.

- پرسشی دارم و مایل هستم که پاسخی درست برایم بدهید.

- پرسش‌تان در مورد خوابی است که دیده اید ؟
  - پس آن خواب صحت داشته و نام شما کارلا می‌باشد ؟
  - درست است ، این مطلب را بعداً برایتان توضیح خواهم داد .
  - بسیار خوب کارلا ، رهسپار کدام مسیر خواهیم بود ؟
  - من همراهتان هستم و مسیر را نشان‌تان خواهم داد .
- بلند شده و همراه او به سوی نقطه ای نامعلوم در جنگل حرکت کردم . پس از اندکی راه پیمائی قسمتی از جنگل پدیدار گشت ، قسمتی که به طرز محسوسی با سایر نواحی جنگل تمایز داشت . این مطلب زمانی برایم اهمیت شایان توجهی یافت که متوجه حضور نور مهتاب در آن قسمت از جنگل شدم . شبی که من در آن بودم شبی فاقد مهتاب بود اما نور مهتاب جنگلی را که پیش رو داشتم به وضوح روشن می‌ساخت . از کارلا پرسیدم :
- ممکن است دلیل حضور مهتاب در این شب فاقد ماه را برایم توضیح دهید .
  - جنگلی که به آن وارد خواهید شد همان جنگلی نیست که در آن قرار دارید .
  - میتوانم بپرسم که مرا به کجا میبرید ؟
  - میتوانید ، اما بهتر است از تمرکز خود در جهت درک این مکان بیشتر استفاده نمائید .
- اندکی جلوتر رفته و وارد آن جنگل شدم . حس غریبی داشتم ، حسی که



تاکنون آن را درک ننموده بودم . هر چند که من در داخل آن جنگل قدم می‌گذاشتم اما ظاهراً این جنگل بود که در درون من پیچ و تاب می‌خورد . حس می‌کردم به جای اینکه جنگل مرا احاطه کرده باشد ، من جنگل را احاطه کرده ام . از سوئی دیگر نیز خود را در احاطه کارلا می‌یافتم . گوئی کارلا متنی بود که من و جنگل رابه عنوان یک موضوع دربرمیگرفت حضور کارلا را با تمام وجود و در تمام نقاط حس می‌کردم اما خود او برایم قابل رویت نبود . هر چند که حضور کارلا برایم قوت قلب محسوب میشد اما بسیار مایل بودم تا او را در کنار خود ببینم . بنا بر این گفتم :

- کارلا چرا خود را از من پنهان مینماید ؟

- اینک شما در قلمرو دنیای من یا ساده تر بگویم بخشی از وجود من هستید ، چگونه میتوانید مرا متهم سازید که خود را از شما پنهان میکنم ؟  
- اصلاً قادر به درک سخنانتان نیستم .

- تمرکز داشته باشید ، مهم نتیجه ای است که از این دیدار خواهید گرفت . جنگل مه گرفته در آخرین چشمک آفتاب بستر حوادث نیمه شب بود زمین سبز و مرطوبش همانند همیشه تن پوش مخمل سیاه شب میگشت . شکارچیان شب به پرواز در آمده و جنگلیان سیاه پوش را می نگرستند . پیرمرد می آمد ، او در رویا بود ؟ او در درون مغزها لانه داشت ؟ او وجود داشت و همین کافی بود تا نگهبانان شب را به سوی خویش فرا خواند . پیر مرد نجوا کنان میگفت :

- گرگها، آیا این کار آنان بود؟ دریدن صدائی پر درد، پنجول کشیدن بر رخساری خسته. نباید به گرگها اطمینان داشت، نباید پشت به آنان ایستاد.

لحظه ای توقف نمود، به اطراف نظری افکند و ادامه داد:

- ای کاش به جای مغزها بر دلها خانه میساختم.

پس از مدتی به کنده ای سوخته رسید، کنده ای تناور که تاب استقامت در سوزندگی آتش را نداشت. منطقه ای نسبتاً وسیع که تسلیم شعله ها گشته بود. اینجا مکان امن گرگها بود. از میان غبار مه گرفته دور دستها شعله هائی از آتش نزدیک میشدند. گوئی بلورهائی سرخ و درخشان در فضا خرامان به جلو میتاختند. گرگها نزدیک شده و نزد پیرمرد زانو بر زمین زدند. پیرمرد سم بر زمین کشید و آهی کرد سخت لرزان. نگاهش شرم بر رخسار گرگها تزریق میکرد. گرگها غمگین بودند و با چشمانی محزون به پیرمرد می نگریستند. آنها نمیدانستند پیرمرد امشب چرا اینچنین مغموم است. عاقبت پیرمرد سکوت را شکست و گفت:

- امشب شما را به عزای مرگ فریاد دعوت کرده ام. کسی او را درید. ناجوانمردانه خنجر بر پشت او کوبید. کسی او را کشت، شاید من، شاید تو و شاید همه. از این پس خشم را بر نعره ها چیره خواهیم دید. باید چاره ای اندیشید. اگر فریادی نباشد که دلها را بلرزاند، خشم بنیانها را خواهد لرزاند. باید چاره ای جست، چاره ای جست برای این جنگل مه

گرفته انبوه ، برای این جنگل مه گرفته ، که تنها شب آن از آن ماست .  
مویه مرگبار جغد طنین انداز در سکوت جنگل بود . پرنده ای پرکشید ،  
شاید شبکوری بود که اتفاقا پای به حرم گرگها گذارده بود .

پیرمردلبخندی زد . فلوت مردابی خود را بردهان برده و برآن دمید . اندکی  
بعد بوته ها تکانی خورد . تکشاخ ، این اسب افسانه ای تاریخ به جمع آنان  
پیوست . پیرمرد او را بسیار دوست داشت چون تکشاخ همیشه فریاد بود .  
تکشاخ درزنجیرافسانه ها مصلوب بود . در دنیای پرابهام رویا همواره فریاد  
می کشید . نه فریادی برای رستن ، بلکه فریادی برای باور کردن ، باور  
کردن بود خود در رویا . تکشاخ با چشمانی اشکبارروبه پیرمرد ایستاد .  
مرگ فریاد گلوی او را نیزپاره کرده بود . اندوه وجودش را درمی نوردید ،  
چشم بر چشم گرگها دوخت و با صدائی ماتم زده گفت :

- سالهاست که فریاد میزدم ، گرچه گوشهاهرگز آن رانمی شنیدند، گرچه  
چشمها هرگز آن را نمیدیدند ، گرچه لبها هرگز با آن همنوا نبودند . اما من  
فریاد بودم ، فریاد بودم تا بدانم که هستم ، تا بدانم که هنوز رمقی دراین تن  
فرسوده باقیست . فریاد برای من زندگی ، فریادبرای من نفس بود . جادوی  
دنیای فریب این تک نفس را هم از من گرفت . و اینک روانم ، روان خانه  
و ماوای افسانه ها . کجاست آن جلد که باید بر لوحش نگاشته شوم ؟  
کجاست تاریخی که باید مرا در خود جای داده و از وجودم تنها قامت را  
نمایش دهد .

چشم گرگها به تکشاخ خیره، تکشاخ محو تماشای پیر مرد و پیرمرد چشم به تلی از خاکستر زیر پایش دوخته بود. جنگل تاریک تیره تراز هرشب به نظر میرسید، جنگل تیره تر از دل زمان بود. آسمان شب لحظه ای باریدن گرفت. اشکی بود که در غم خروش تندر میریخت. تندری که جز درخشش هرگز صدائی نداشت، تندری که دیده میشد اما شنیده نمیشد. پیرمرد نگاهی به تکشاخ کرد. بارشی سنگین از آب دیده زمین زیر پایش رالنجزار کرده بود. پیرمرد آهی کشید و با افسوس گفت:

- بر زیر پا مرداب، در دل طغیانی بی صدا، پیکرها خم، محیط ساکن، آیا این ماحصل دنیای روئائی ماست؟ آیا این ساخته ایست که باید به آن بالید؟ آیا در شیرین ترین رویاها نیز باید از تلخترین چشمه ساران زمین نوشید؟ فریاد چیست؟ فریاد کجاست؟ فریاد شاید غرش تیری باشد که دلی را میشکافد. فریاد شاید سفیر مرگ باشد که بر خسته ای گذر کند. فریاد زندگی ماست، فریاد عشق ما، آلام ما، لبخند ما، فریاد بود ماست. از آن چه که میمیرد چه باقی میماند؟ چگونه میتوان پی به مرگش برد؟ از خون، از قطره ای خون که بر بستری ریخته یا از قطره ای خون که بر دلی نشسته. بیچاره فریاد، مظلوم فریاد که خونی ندارد. عزیز فریاد، ستر فریاد که خود خون است.

تکشاخ یال به باد داده و چشم به دور دستها دوخته بود، باد مخمل سپید سینه اش را موج میداد. او یگانه شاخش را به سوی یگانه دشمنش، دلهای

مرده گرفته بود. دل‌هائی که باهر تپش خون رخوت به پهنه جنگل میراندند و با هر بازگشت، صدائی عاشق را به قعر تیرگی می افزودند. تکشاخ نگران بود، نگران رخوت گرگها، نگران سستی خشتهها. تکشاخ رو به گرگها کرد و گفت:

- شما مظهر هر مبارزه اید، شما مظهر خشم طبیعت، کینه سرد سگان بسته به زنجیرید. شما رام نشده، شما پاکی و صفای زندگی، کابوس و وهم و وحشت هر بیشه اید. زوزه ای که در دل شبها برای مرگ شب میکشید، نشانه ای از پایداری صفحاتی از یک کتاب قطور، کتاب پیرتاریخ است. مگذارید نشانه ها بمیرند. فریاد مرد چون دیگر از دلها بر نمی خاست، چون دیگر گلو جایگاه آن بود. سکوت مرگ است، سکوت شما فریاد را کشته است.

بهت زده نام کارلا را بر زبان راندم. آیا او نیز آنچه را که من میدیدم میدید؟ گوئی میدانست که چه خواهم پرسید. بی آنکه از او پرسشی پرسم گفت:

- دقیقا به همان وضوحی که شما می بینید.

انوار خورشید با بازتابی دوباره تاریکی را درهم میپیچید. نمیدانم چگونه به چند متری کلبه رسیده بودم. حس میکردم وزنم را از دست داده و بسیار سبکتر گشته ام. در مغزم جریانی وجود داشت، جریانی که نوعی دوگانگی را مابین من و مغزم ایجاد میکرد. گوئی مغز من از من جدا بود، گوئی مابین من و مغزم فاصله ای وجود داشت. هرچند قادر به حفظ تعادل

خود بودم اما حس میکردم در حال خم شدن به سمت زمین میباشم . حالتی بسیار ناخوش آیند را می آزمودم . وضعیتیم را به کارلا شرح دادم . لبخندی زد و گفت :

- میدانید دست به چه تجربه بزرگی زده اید ؟

- کارلا لطفا در این شرایط با وضوح از آنچه که اتفاق افتاده است صحبت نمائید .

- حسی که دارید با اندکی استراحت برطرف خواهد شد . نگران نباشید مشکلی نخواهید داشت . شما احساسات و تفکرات من را مشاهده نمودید . در واقع دردنیای مفاهیم ادراکی من قرار داشتید . این حس ناخوش آیند ناشی از حضور شما در دنیائی است که برایتان گفتم . اما واقعا باید تحسینتان نمایم ، چرا که به خوبی توانستید این شرایط را تحمل نمائید . تحملتان خارج از حد انتظار من بود .

درب کلبه را گشودم ، کارلا از من خواست که کاملا استراحت نموده و حدالمقدور به مغزم هیچ فشاری وارد ننمایم .

بیدار که شدم دوباره ظهر بود . حس میکردم بهبود یافته ام . دیگر از آن احساس دوگانگی خبری نبود . به آنچه که دیده بودم اندیشیدم . یعنی من واقعا احساسات و افکار کارلا را مشاهده نموده بودم ؟ یعنی واقعا در دنیای درون او غوطه ور بودم ؟ بین دنیائی که او برایم نشان داده بود با جهانی که در آن قرار داشتم چه تفاوتی وجود داشت ؟ چگونه میشد ما بین این دو

نوع دیدار تفاوت قائل گردید؟ چرا او چنین موضوعی را برایم برگزیده بود؟ پس از اندکی تفکر توانستم با پاسخهایی که یافته بودم خود را اقناع نمایم. کارلا نیز یک انسان بود، انسانی که از جهان پس از مرگ با من ارتباط می یافت. او میخواست این مطلب را به شکلی عملی نشانم دهد، نشانم دهد که شهود فقط به معنای افسون و سحر و پنجه نرم کردن با دیوان و شیاطین نیست. در عالم شهود نیز میتوان جذابیتها و موضوعاتی بسیار لطیف و سازنده را درک نمود، مطالبی که میتوانند موجب ارتقاء و تقویت حس انسانی و روح خداجوئی گردند. نمی بایست از انسانی مانند او انتظاری جز این را میداشتم. کارلا در درجاتی والا قرار داشت و هدف او نیز تربیت انسانی بود که بتواند در سرنوشت دیگر انسانها اثری مطلوب داشته باشد. شخصیهائی که توسط او به تصویر کشیده شده بود متأثر از جامعه ای بود که قبل از مرگ بدان تعلق داشت. کارلا به زیبایی شخصیهائی چون پن یا خدای جنگل و تکشاخ را با فرهنگی که من با آن بزرگ شده بودم در هم آمیخته بود. تا به حال با چنین دنیای پرشکوهی برخورد نداشتم. بسیار مایل بودم که مجددا چنین جهانی را تجربه نمایم. گوئی کارلا کاملاً با نوع احساسات و اندیشه هایم آشنائی داشت. گوئی او میدانست که من چه میخواهم و این موضوعی بود که برایم شگفت انگیز مینمود. پرسشهای بیشماری داشتم که میبایست از او می پرسیدم.

- روز وقت دیدن است و شب هنگام اندیشیدن. روز زمان با غیربودن

است و شب هنگام با خود بودن. روز بهار کاشتن است و شب موسم برداشتن. روز تنوع را دیدن است و شب وحدت را دیدن. با شور و شعف به سخنان کارلا گوش فرا دادم. به موقع آمده بود. او همیشه به موقع می آمد.

- زمان آن رسیده است که شب و روزتان را یکی کنید. اگر شب و روزتان یکی باشد دوازده ساعت دیگر نیز به قلمرو اندیشه هایتان اضافه خواهد گشت. دوازده ساعت دیگر نیز خواهید دید، هرچند باچشمانی بسته. در روز اسیر پندارها و دیدارهای متنوع و مختلفی هستید. آنچه که انجام می دهید نمایشی است از حرکاتی که نامش را فعالیت گذاشته اید، باید به گونه ای باشید که در دنیای روز نیز همانند دنیای شب با وجودتان عملی را انجام دهید. فکر میکنم که باید سردتان شده باشد، آتشی برای خود فراهم نمائید.

آتشی بر افروختم، آتشی که شعله های آن مرا به یاد وقایع شب قبل می انداخت. وقایعی که هرگز فراموششان نمی کردم.

- شب و روز نیز چنین اند. شب با تمام محتوایش میسوزد تا با روز یکی گردد و روز نیز از چنین قاعده ای مستثنی نمی باشد. در واقع هر دو از یک جنس هستند، در واقع هر دو تشنه قصه های همدیگرند. اما انسان با عمق حقیقت این دو مفهوم نا آشناست، حقیقتی کوچک به وسعت دریاها که خود را از انظار مخفی نگه داشته است. حقیقتی که در خلوص این دو



مفهوم نهفته است. شب خالص، یعنی شیئی که در آن هیچ مهتاب و ستاره یا کورسوی شمعی وجود نداشته باشد درست مانند مرکز یک آتش است، آتشی که مجبورید از آن بگریزید، و روز خالص، یعنی روزی که در آن هیچ سایه ای وجود نداشته باشد، روزی که سرشار از نور و روشنائی باشد نیز همسان آن است. زمانی شب و روز جذاب و زیبا هستند که در حاشیه هایشان قرار گرفته باشید، چراکه در عمق و ژرفای آن دو، فقط حس خواهید کرد که باید گریخت و فرار کرد و دور شد. تنها زمانی میتوانید در درون چنین ژرفنائی آرام یابید که از جنسشان بوده باشید. باید آتش باشید تا حاشیه، مرکب و عمق آن برایتان فرقی نداشته باشد. و این یعنی از قالب حد و اندازه و تعریف خارج شدن. یعنی بودن اما بدون هیچ ماهیتی. هدف از خلقت شب و روز نیز میتواند، تاکید میکنم، فقط میتواند نه اینکه اینچنین است، از جهتی نشانگر وجود حدود و مرزها باشد و از جهتی دیگر قابلیت را نمایش دهد که با تکیه بر آن میتوان مرزها را در هم شکست. شب و روز هیچ ماهیتی ندارند، در واقع آنها تنها یک نبودند. شب در نبود روز احساس میگردد و روز در نبود شب قابل ادراک است. بسیاری از مفاهیم این چنین اند. بسیاری از مفاهیم رویت شده و احساس میشوند بدون آنکه وجود داشته باشند. بدین ترتیب بسیاری از خطاهای کوچک و بزرگ، سنگین و سهمگینی که به وقوع می پیوندند از همین عدم شناخت صحیح جهان شکل میگیرند. چنانچه می بینید شعاع دایره مفاهیم انسانی

بسیار کوچک است. پاسخ این مطلب که چگونه ممکن است وجودی بدون ماهیت قابل درک بوده یا چگونه میتوان هستی را با اسناد به نیستی تعریف و حس نمود، مطلبی است که در حیطه این شعاع قرار نمیگیرد. شب خلوتگه صادق شماسست، خلوتگهی که در آن فقط خودتان هستید، خودتان هستید و دنیائی احساس، دنیائی تفکر، دنیائی خیال و رویا و آرزو. در شب فریبی در کار نیست، حتی اگر در فریبکاری خیلی ماهر باشید. حتی اگر بتون دیواری که به دور قلبتان ساخته اید تا مانع عبور حقایق گردد بسیار مستحکم بوده باشد. نغمه ای کوچک، ترنمی رو به افول، ندایی رو به مرگ، شما را تکانی کوتاه و گذرا خواهد داد، تکانی که نخواهید توانست از آن چشم پوشی نمائید، تکانی که برای شما قابل اغماض نخواهد بود. و این قصه شب است، قصه ای که باید در روز هم خوانده شود. در چنین شرایطی درخواهید یافت که به صفر نزدیک شدن، اما هرگز صفر نشدن، چه معنائی دارد. و اگر این را درک کردید به بی نهایت ملحق گشته اید. بینهایتی غوطه ور در ابدیت. اینجاست که پی به عظمت بینهایت خواهید برد، اینجاست که اعداد بسیار بزرگ را خواهید یافت، اعدادی که با تمام بزرگیشان با شما برابر خواهند بود. در چنین زمانی معنی آزادی را خواهید شناخت و با چنین بینشی به سراغ آن خواهید رفت، خواهید رفت تا برای یک انسان سردرگم راهی را نشان دهید، راهی را که برایش چاره ساز باشد و از این به بعد دیگر دینی بر دوش شما نخواهد بود.

- اگر زمانی به آنچه که میگوئید دست یافتم ، با چه انگیزه ای سراغی از دیگران خواهم گرفت ؟ قصدم این نیست که نوع دوستی یا انسانیت را انکار نمایم ، فقط میخواهم بدانم وقتی در کرانی از این بیکرانگی ، جایی که همه چیز متفاوت است ، قرار گرفته باشم ، کدامین عشق یا نیاز مرا به سمت خدمت به انسانیت سوق خواهد داد ؟

- نمیتوانم پاسخی روشنتر برایتان ارائه دهم . در شرایطی که شما در آن قرار دارید ارائه چنین پاسخی در واقع ارتکاب اشتباهی بس بزرگ است . اما مطلبی را توضیح میدهم ، مطلبی که شاید بتواند برایتان راه گشا باشد . بینهایت ، برای مخلوقات ، دارای حدی است و ما نیز به عنوان مخلوقی با نام انسان از این قاعده مستثنی نیستیم . هرچند که به بینهایت پیوسته ایم اما هنوز مابین دو پدیدار قرار داریم ، پدیده هائی به نام ابتدا و انتها . به عبارتی بینهایتی گسترده در خود هستیم نه بینهایتی گسترده در هر آنچه که هست . شما بینهایتی هستید که محدود به ابتدا و انتهایتان می باشید ، نه بینهایتی که ابتدا و انتهایش نیز بینهایت است . این معادله ایست که خودتان باید حل نموده و پاسخ آن را به دست آورید . ختم کلام اینکه شما با ابتدا و انتهایی که دارید معنی و هویت می یابید . از ابتدایتان شروع کرده اید اما هرگز به انتهایتان نخواهید رسید . هر چند که آن انتها ، انتهای شماست و متعلق به شماست و از آن شماست . به این دلیل است که یقیناً به سراغ انسانها خواهید رفت .

چشمانم به وسعت هستی خیره گشت، آیا جهان همانگونه است که آن را میشناسیم؟ نه، جهان دقیقا همانی نیست که ما تصور می‌نمائیم. جهان سرشار است از سیاه چاله‌هایی که حقایق را در خود حبس کرده و اجازه خروج را به آنها نمی‌دهد. برای درک چنین حقایقی باید دل به دریا زد باید به داخل آن سیاه چاله‌ها فرو رفت، در این هنگام است که در ژرفای آن سیاهی میتوان جهانی مملو از روشنایی را یافته و در حقیقت غوطه ور گشت. مشغول تفکر در این مفاهیم بودم که متوجه عدم حضور کارلا شدم، او رفته بود. رفته و مرا با آهنگ آرامبخش چشمه نزدیک کلبه، تنها گذارده بود. به کنار جویبار رفتم، گوئی چشمه با من حرف میزد و از اسرار با من سخن میراند. کارلا نکته‌ای را مبهم بیان کرده بود. او از انتها گفته بود، گفته بود که هر چند انتها از آن من است اما هرگز به آن نخواهم رسید. اما ابتدا نیز به تعبیری به معنای نقطه شروع نبود و این مطلبی بود که جریان آب برایم میگفت. معمای مهمی که شاید کارلا میخواست من آن را شخصا حل نمایم. من که بودم؟ من ناظری بودم که به جریان آب مینگریست. آبی که در نظر من به عنوان یک ناظر، هم متغیر بود و هم ثابت، هم حرکت داشت و هم سکون. نه ابتدایش مشخص بود و نه انتهایش. به راستی ناظر کیست؟ چه کیفیتی او را به عنوان یک ناظر معرفی میکند؟ ناظر چه چیز را میبیند؟ دیدن او چه تاثیری بر جریان امور دارد؟ یقینا مشاهده، هرگز به معنای دیدن با چشم نیست. مشاهده شامل

تمام ابزاری می باشد که در اختیار انسان نهاده شده تا با آن جهان را، رخدادهای، وقایع و مهمتر از همه خودش را درک نماید. در واقع مشاهده تمام ساختار و هویت یک انسان، یک موجود زنده یا یک وجود ذیشعور است. اگر من، من ناظر وجود نداشته باشم هیچ ادراکی از جهان نیز نخواهم داشت و در این صورت جهانی موجود نخواهد بود. این چشمه جاری، آن درختان پر پشت، کارلاو دنیای مالمال از شگفتی هایش، همه و همه وجود دارند نه به این علت که مستقل از من هستند، بر عکس آنها وجود دارند چون همچنان توسط من مشاهده و درک میشوند. چنانچه من پشت به این چشمه زلال نمایم اعتقاد من به عنوان یک مشاهده حکم به وجود چشمه در پشت سر من خواهد داد. حال اگر من به نحوی، با فرضی محال راهی دیار عدم شوم چه کسی و با چه منطقی این توان را خواهد داشت که به من ثابت نماید که جهان همچنان بدون وجود من وجود دارد. چه کسی با چه قدرتی خواهد توانست به من بگوید، بگوید که کوله بارم، کلبه ای که در آن سکونت گزیده ام، رحمان و همکارانش، همه و همه بی وجود من هستند. دیگران نیز همانند من یک ناظرند، ناظرانی که توسط من هویت می یابند و برای تک تکشان شرایطی همانند قانون حاکم بر من، حاکم است. آیا این کثرت حقیقی است؟ آیا این تنوع واقعا وجود دارد؟ شاید بتوان گفت نه. شاید بتوان گفت که در جهان فقط یک ناظر وجود دارد، که جهان تنها دارای یک قانون، یک روش و یک

مجری میباشد. آیا میتوانم به خود جرات داده و بگویم آن یک ناظر خودم میباشم؟ شاید بتوانم، اما در یک موضوع یقین دارم، حتی اگر این تفکر صحیح باشد یقیناً من فقط یک ناظر خواهم بود، یقیناً من جهان را خلق نکرده‌ام. من تنها قادر به دیدن و تفسیر آن هستم. به این ترتیب جهان دارای یک خالق است و یک ناظر. مهم نیست که این تنها ناظر جهان چه کسی است، ناظر میتواند هر کسی باشد، مهم این است که بداند به عنوان تنها ناظر جهان، عهده دار چه مقام و مسئولیت خطیری است. مهم این است که بداند به عنوان تنها ناظر جهان، در مقابل یگانه خالق جهان قرار دارد. مهم این است که بداند تفسیری که از مشاهداتش مینماید هویتی است که بر قامت خلقت جهان می پوشاند. با این مفروضات شاید بتوانم مفهوم گفته‌های کارل رادک و تصدیق نمایم. من بینهایتی هستم که همانند این جویبار حرکت میکنم، حرکت میکنم اما ساکنم، همانند این جویبار از درون خود شروع میشوم و در درون خود جاری میگردم. بنا بر این چون در درون خود هستم هرگز به انتهایم نخواهم رسید. به تعبیری دیگر، من بینهایتی هستم که ابتدا و انتهای مشخص دارم، ابتدا و انتهای که از من وجودی قابل تعریف میسازد و این تنها محدودیتی است که با آن مواجه هستم. من موجودی هستم که ابتدا و انتهای دارم اما نه از ابتدای خود آغاز شده‌ام و نه در انتهای خود به پایان خواهم رسید. من بی نهایتی کوچک هستم، بینهایتی کوچک که در درون بینهایتی بزرگ قرار دارد، بینهایتی

بزرگ که برخلاف من نه ابتدائی دارد و نه انتهائی، بینهایتی بزرگ که بر خلاف من بینهایتی است غیر قابل تعریف. قدم زنان بر سطح سبز جنگل مینگریستم. آیا واقعا من میتوانستم تنها ناظر دنیائی به این عظمت باشم؟ اگر این چنین می بود و اگر چنین مفهوم ژرفی صحت داشت، تمام جهان دارائی من محسوب میشد. و شاید هم به تعبیری دیگر، با استنباط این مطلب که من به عنوان یگانه ناظر جهان، نقش تفسیر و تعریف رخدادها و رویکردها را بر عهده دارم در واقع به نوعی در فقر زندگی مینمودم، در واقع به نوعی چیزی برای باختن نداشتم، به نوعی دارائی من در نداشتن من مستتر بود. با حسی که از درک این مطلب برایم دست داد، دلم برای انسانها سوخت. آنها به ندرت امکان داشت نبازند، آنان برنده نبودند چون برای باختن خیلی چیزها داشتند، چون برای آنان زندگی فقط به عنوان فعالیتی در قلمرو برد و باخت مطرح بود. آری این بینهایت ها، این انسانهای پر طمطراق، این انسانهای از خود راضی، مجموعه ای بودند سر در گم، مجموعه ای که می توانست بینهایت باشد، بینهایتی در اوج شکوه، اما افسوس که فقط میتوانست نه اینکه میخواست. سرخی افق از لابلای ابرها نمایان می گشت، شاهکاری از طبیعت که هر شامگاه به شکلی خود را به رخ جهان خلقت میکشید. پرندگان اندک اندک، بال کشان به خانه باز میگشتند. جوجه هایشان در انتظار آنان چشم به شاخه های آویزانی دوخته بودند که بر فراز خانه به عنوان سقفی پیراسته، امنیت و

زیبائی را به آنان هدیه میداد. بعضی از لانه‌ها نیز شاخه‌ای نداشتند، سقفشان آسمان بیکران بود. پرندگان چنین خانه‌هایی میتوانستند خیلی دورترها را ببینند، میتوانستند وسعت را حس کنند، میتوانستند غرق بودن یا غرق گشتن را درک نمایند. آری آنها میتوانستند، میتوانستند تنها به این علت که سقفی نداشتند تنها به این علت که ماوایشان مرکز راه شیری بود. نسیم ملایمی دست نوازش بر صورتم کشید. نه بر صورت من، بلکه بر رخسار جنگل، بر رخسار آن منطقه جغرافیائی، بر رخسار کره زمین. هرگز فکر نمی‌کردم که بتوانم روزی درک کنم، درک کنم که نسیم هم احساس دارد، که او هم عاشقیست که باید دین عشقش را ادا نماید. چه اندازه عشق در طبیعت خالص است و اصیل، چه اندازه طبیعت هنوز با خود است، با خود است و در خود زندگی میکند. چگونه میتوان اینهمه یکپارچگی را، اینهمه زیبایی و طراوت را معنا نمود؟ درک این معنی چندان سخت نیست، فقط باید در لحظه‌ای آزادی را حس کرد، باید لحظه‌ای آزادی را در یکرنگی دید، حتی اگر آن یک رنگ، رنگی باشد که هرگز دوستش نداشته‌ای، دوستش نداشته و هرگز خود را به آن آغشته نساخته‌ای، برای این عمل دلیلی لازم خواهی داشت و به دنبال آن دلیل شروع خواهی کرد به پیدا کردن زیبایی‌های آنچه که دوستش نداری و بدین ترتیب حصاری دیگر را خواهی شکست، خواهی شکست و خواهی دید که چیزی برای دوست نداشتن وجود ندارد. آری، آری تنها این



حصارها هستند که زشتی‌ها را برای ما معنا میکنند .

هوا کاملاً تاریک شده بود . دوست داشتم این آخرین شبی را که در پناه طبیعت بودم ، دل به تاریکی سپارم . دل به تاریکیهای این جنگل ممتد . این جنگل خاموش . به تنهایی بر مرز جنگل گام نهادم . منتظر شنیدن صدای ترس بودم ، ترسی که انسانی را جستجو میکرد ، انسانی گم گشته را که ندانسته پای در قلمرو تنهایی نهاده بود . اما من نمیتوانستم کسی باشم که او میخواست ، من نه گم کرده راه بودم و نه تنها . صدایش کردم ، جوابم را نداد . او نبود ، او نبود و من بودم ، گوئی این ترس بود که از من میترسید ، این ترس بود که تعقیب نمیکرد که از من میگریخت . خنده ام گرفت ، تا اینجا آمده بودم اما برای چه ؟ باید چه میکردم ؟ نه میدانستم و نه برایم مهم بود . اما ارزشش را داشت . ارزش اینکه یکبار هم با تاریکی ، با سیاهی زندگی کنم . که یکبار هم تاریکی را لمس کنم ، که یکبار هم جز تاریکی چیزی نبینم . و این تجربه ای سخت است ، تجربه ای که شاید افراد اندکی بخواهند انجامش دهند . بخواهند باتمام میل جائی بمانند که یاد گرفته اند جای ماندن نیست ، با کسی صحبت کنند که یاد گرفته اند گوشه برای شنیدن ندارد و شکلی را ببینند که یاد گرفته اند ، نمیتوان دیدش . چشمانم را گشودم ، دیده بر عمق جنگل دوختم تا شاید تاریکی را بیابم ، اما نه ، جز تاریکی چیزی دیده نمیشد . حس غریبی از من میخواست که باز گردم ، حضور نیروئی عظیم را در دل تاریکی درک مینمودم .

- رامین هرچه سریعتر به کلبه رجعت کنید .
- ظاهرا آن نیروی عظیم تجسد پیدا میکرد .
- بهتر است به آنچه که اورسلا میگوید عمل نمائید .
- کارلا بود ، اورسلا و کارلا ؟ هر دو با هم ؟ مگر چه اتفاقی در شرف وقوع بود ؟ فضا بسیار سنگین گشته بود . بسیار سنگین تر از مواردی که تا کنون با آن برخورد داشتم و این یعنی حضور اهریمن . نفسم با شدت و سختی به شمارش افتاد . فقط این را شنیدم که کارلا و اورسلا از خداوند کمک میطلبند . من نیز سعی نمودم با دهانی که کلید شده بود نام خداوند را بر زبان رانم و به سختی این عمل را انجام دادم . با گشودن چشمانم رحمان و نگهبانان پارک را دیدم . من در کلبه بودم . رحمان لبخندی زد و گفت :
- حالتان خوب است ؟
- از دیدنتان خوشحالم . چه اتفاقی افتاده است ؟
- رحمان از همکاریانش درخواست نمود که کلبه را ترک نمایند .
- شما شاهد آخرین نیروئی بودید که اهریمن میتواند در برابر فردی چون شما اعمال نماید .
- موفق گشت ؟
- اگر موفق میشد که قالب تهی نموده بودید .
- هدف اواز چنین اعمالی چیست ؟ فقط خواهش میکنم پاسخی کلیشه ای را به من تحویل ندهید .

- اگر مایلید جوابی صحیح داشته باشید، باید خودتان اقدام به جستجو نمائید .
- چرا؟ چرا همه چیز تا این حد مبهم است؟
- چون نمیتوان به همه چیز دست یافت . یا حتی پاره ای از موارد را گفت . فکر میکنم یارانتان به دیدار شما آمده اند . بهتر است تنهایتان گذارم .
- رحمان کلبه را ترک نمود .
- شب بسیار سختی داشتید .
- کارلا، مانند همیشه به موقع آمده اید .رحمان از کجایانست حضور شما را درک نماید؟
- او نیز پیرو سلکی خاص است، کمک به موقع او بسیار کارساز بود . باید از او متشکر باشید .
- چه اتفاقی افتاد؟
- رحمان برایتان توضیح داد .
- درست است اما توضیحی بسیار مختصر . مایلم پرسشی را که از او داشتم از شما جویا شوم .
- میدانم چه خواهید پرسید، اما نمیتوانم دلیل آن را برایتان بازگو نمایم، چون میدانم که خودتان پاسخش را خواهید یافت . اما برایتان کمک موثری مینمایم و تفکرات خودتان را به یادتان می اندازم .
- منظورتان کدام تفکرات است؟

- اینکه شما یگانه ناظر جهان هستید. این مطلبی است که میتواند برای کشف حقیقت بسیار مفید واقع گردد، بهتراست در این مورد بیشتر تفحص نمائید. واینک اگر حالتان بهبود یافته است به منزل بازگردید.
- مرخصی من در حال اتمام است، باید بازگردم، اما شما چرا اینچنین برای رفتن شتابانید؟
- به دو دلیل، اول اینکه ماموریتی را که بر عهده داشته‌ام به پایان رسانیده‌ام. و دوم اینکه شوهرم پیتربه من ملحق گشته است، اینک باید بدانم که در مورد او چه اقداماتی انجام خواهد پذیرفت.
- رحمت خداوند بر روانش باد. میتوانم مجدداً با شما در ارتباط باشم؟
- شاید. اما یقیناً نه به این صورت.
- کارلا رفت و من به منزل بازگشتم.
- فکر میکنم در اینجا باید قسمتی از سرگذشتم به اتمام رسیده باشد.
- رامین از اینکه حاضر شدید سرگذشت خود را به من بازگو نموده و چنین اطلاعاتی رادراختیارم قرار دهید تشکر میکنم. آیا اینک کارلا را می بینید؟
- در مکان زندگی من دیدار با هر انسانی به سهولت انجام میپذیرد.
- از مرگ خود برایم چیزی نگفتید.
- این نیز سرگذشتی دیگر است. شاید بعدها بتوانم آن را نیز برایتان بازگو نمایم.
- میتوانم بدانم که شما در آخرین ارتباطتان با کارلا چه مطالبی را از او

پرسیدید؟

- مطالبی را که برایم اهمیت داشت. او پاره‌ای از این مطالب را برایم توضیح داد و به گروهی دیگر پاسخی نداد.
- آیا هنوز هم فکر میکنید که نظریه شما در مورد اینکه تنها یک ناظر در جهان وجود دارد، نظریه‌ای درست است؟
- من تفکراتی را که مربوط به زمان زندگی‌ام در سطح کره خاک بود برایتان تشریح نمودم، اینک این شما هستید که باید تفکرات خود را انسجام بخشیده و به نتایجی دست یابید. نتایجی که هر چه باشند بهتر از بی نتیجه ماندن خواهند بود.
- دامنه پرسشهایم فراوانند و زمان محدود. اما مایلم پاسخ دو پرسش را بدانم.
- در صورت امکان برایتان پاسخگو خواهم بود.
- پرسش اول من در مورد مسئله زمان در زندگی پس از مرگ میباشد، پرسشی که توسط قاسم و کارلا به آن پاسخی داده نشد.
- فقط میتوانم به شکلی استعاره‌ای این مفهوم را برایتان تشریح نمایم. نتیجه‌گیری از این استعاره بر عهده خودتان خواهد بود.
- پرسش دوم من نیز در مورد زمان است. اگر ممکن باشد با همین استعاره به آن نیز پاسخ دهید.
- پرسید. در صورت امکان پاسختان را خواهم داد.

- مسئله پیشگوئی چگونه تحقق میپذیرد؟

- در مورد پرسش اولتان، باید بگوییم که اگر پدیده‌ای با سرعتی معادل بی نهایت حرکت یا انتقال یابد، قادر خواهد بود در هر محل یا هر نقطه‌ای وجود داشته باشد. به عبارتی در چنین شرایطی آن پدیده به علت سرعت فراوانش ساکن خواهد بود. و این باعث خواهد شد که ناظری که او را رویت مینماید، حتی به اندازه کسری از ثانیه نیز متوجه غیبت او نگردد. این مطلب تمثیلی است از وضعیت حرکت و سرعت و به طبع آن زمان، دردنیای پس از مرگ. در مورد پرسش دومتان از مثالی ملموس تر استفاده مینمایم. فرض کنید که دواتومبیل در جهت مقابل هم در حرکت می باشند، اتومبیل اول ناظر تصادفی است که در نقطه‌ای از جاده به وقوع پیوسته است. اگر این اتومبیل به سمت اتومبیل دوم حرکت نموده و از زمان رویت آن تصادف مدتی سپری گشته باشد، آنچه که در مورد این تصادف به مسافران اتومبیل دوم خواهد گفت در واقع گذشته او را شامل شده و آینده‌ای خواهد بود برای اتومبیل دوم.

- ممکن است مثالتان را واضح تر بیان نمائید؟

- راننده اتومبیل اول به راننده اتومبیل دوم خواهد گفت که اندکی جلوتر با تصادفی روبرو خواهد گشت و به شرح جزئیاتی خواهد پرداخت که دیده است. بنا بر این گذشته خود را به اتومبیل دوم انتقال خواهد داد، گذشته‌ای که آینده اتومبیل دوم را تشکیل میدهد. آینده‌ای که قرار است

اتومبیل دوم با آن مواجه گردد. در مورد مطالبی که گفتم بیشتر اندیشه کنید، یقیناً به نتایج در خور توجهی خواهید رسید، خصوصاً در مورد مبحث مربوط به جبر و اختیار و علم و عمل خداوند.

- آیا کارلاً موفق شد که به عالم ضمیر وارد گردد؟

- روزی که به این عالم خواهید آمد پی به موقعیت کارلاً خواهید برد.

- شما در مورد پرسشهای کارلاً از قاسم سخنان زیادی گفتید اما در مورد پاسخهای قاسم مطلب زیادی ارائه نمودید. ممکن است در این مورد نیز مطالبی را بدانم؟

- اجابت آنچه که عنوان می‌نمائید مشکل است، جهان مملو است از شگفتی‌ها، شگفتی‌هایی که پایانی ندارند. من نمیتوانم هر آنچه را که میدانم در اختیارتان قرار دهم، علت آن نیز در این مطلب نهفته است که در وضعیت کنونی قادر به دریافت چنین مفاهیمی نخواهید بود. شما یا هر انسان جستجوگر دیگری به دنبال کشف این حقایق هستید، حقایقی که بدانها دست خواهید یافت، اما باید بدانید که جستجوی شما، جستجویی است بی پایان.

**پایان** .....